



Fragment of a white paper label or slip, partially obscured and torn, located on the right edge of the book cover.

Small rectangular label with blue ink markings, possibly a library or archival stamp, located near the bottom right corner of the book cover.

State paper 088



۴۰۷۲

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

کتاب دیوان
مؤلف مهذب دیوان
مترجم

شماره ثبت کتاب ۵۰۸۰۶

موضوع شماره قفسه ۳۹۸۳

۲۴۴۹

۱۳۸۱

نقل فهرست شد

۲۴۴۹

۴۰۷۴
کتابخانه ملی افغانستان ۱۳۲

کتابخانه ملی افغانستان
۱۳۸۱

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
کتاب دیوان
مؤلف صاحب دیوان
مترجم
موضوع
شماره قفسه ۳۶۸۳
۲۴۴۹



شماره ثبت کتاب

۵۰۸۰۶



Tak rasm 088

کتابخانه ملی افغانستان
۲۴۴۹

۱۳۲۵

دیزان صاحب اختیار و ملک فارس که تاج
نظم نموده بقیمت بیست تومان فریادار شد
هر که قیمت بخواید ملک آلا این فاجان معذور
تاج مستان از دو بیت فروشنده
۱۳۹۹

بازرسی شد
۱۶ - ۲۷

بسم الله الرحمن الرحيم
 پاکانم با ناپاکان را چگونه تشنه کند و شبیه با خیر بد کند و خیر را
 بچیز خیر تشبیه کند که در سخن شیخ عقل است در آفرین است سیاست
 اثر نینده فاعل خویش را کس سار و ترتیب قیاس من اندازد از دنیا
 بر آید و در بار باران بد و در آسمان زمین خویش در معبود و زود و خود
 از خیر خویش را نه مرد کراف و فضولیم چون کار و خیر اسبابی هم کرد خویش
 که در ایم و چون گرم سله لعاب خیال و حیل بر خویشین و به حاجتیم
 مقصود خود ندیم و مقصد تو شویم اگر گشت که از تخفیا واجب است ان حرف
 خواست تو بودیم بر ما محمد مصطفی علیه صلوات الله انما با و صفایا که
 عالمین است تا عرفان را به خیر فرموده اند که با معرفت را با عرفان
 خواستی چنان یک شیم و بر نیازت خویشین یک شیم جان با جان است

اندر

اندر قدرت اما این لاشه نمی خورم شایسته قربات لای شایخون دارا
 و شایخون از مخزون دریا که از لجه دل بغواصی اندیشه آفت و حمل غفینه
 زبان ملک صاحب نیاید شمارش کاه جلالی را شاید جل جلاله
 انکه داند ز خاک تن کردن با در او فرسخ کردن در دمان هفت روزگار
 که جنب بمانت از شایخی اندر و جانست و جوهر زواهری
 بران منضود و از ان معبود در دو در خواجسته معبود و غایت تمام
 و عالم علوم وجود تو اند بو منضود و صورتی للعالمین است و حقیر
 انانجی و آدم پستی الما و الطین شمشیر نینده و صفت آسمان
 ختم رسل خاتم پیغمبران احمد رسل که خرد خاک اوست هر دو جهان
 بسته فراق اوست صلوات علیه و آله و اسطه ان عقد نظیر و
 و چون در سله جوهرش نیست دره التاج ولایت و سلطه المعراج
 الهامت ستوده انما و علی من نور واحد نام او کرده در ولایت علم
 علی از علم و بوتراب از علم تاج علمش گذشته از پروین تحت علمش نهاد
 بر درین و دراری شش جبهه او که دراری نهجی سپهر خلافت و نهجی جبهه
 در شیم وحدت ابواب سلام اسلام اند و ابواب است امام علیه السلام

فی کتاب الیهام المرجع والمآب بعد از اعتراف بجز تقصیر صدر منجی
منظوم حمد و لالی شورشنا و تجرید اوصاف خاموشی از شایسته
شایسته محمد و بد بعد اوصاف رحم الله امر اعرف قدر و کم
بعد طوره معد و دست گوش صدف ساز که نیمان رسید
کو هر کرانهای عثمان دولت بهیبه و خست زاید الضیاع آسمان
شوکت علیه خلف خلافت بر سر سلطت در بر در مادر شاه عید
عمر حسن شخص ملک را بشمار دیده پندار جسم اربع ملک را
در شجرت همچو جان فسر مانده و چو مان که دل فرمان رو است
با سعادت سلطنت هم عهد و با سیادت نبوت هم عهد هم نبوت
نسب هم پادشاهی در حسب کوسلیمان تا در پیشش کند کوششی
لطف و مهرش جویش بنجر بنجر جویش کداری کین مهرش در دور
هم در مان درد تحقیق عدل و عقل را بدلول اصل مبت ادری بمالی
وقتی در پیشش کفتم عقل را دانایا و عدل را فرخ سپهر را می پس
در سال و شب بار هستی تحقیق بخشش زخم و کوشش زخم را بمصد
بر آنچه از دل برون آید نشیند لاجرم بر دل کاهی خود از فکر ناقص

منی

منی مشندان خاک با هر چه دفا بن همه یک ان شمرند ملک با هر چه اعادای
همه یک سیر گیرند کام بخش نام جو نادر و باب نادر و کوا حادی
حافظ المله استین ذکر نامش نه ماندازه هر کس که مسیح حجت
از نامش باکی دامن وارد قال فی عبدالله آتانی الکتاب سائر
شب و خرم ترین روز من بند حضرت و بندی ارادت که نما
پرورد نعمت و تربت یافته خدمت و تعرض استکمال تربت خدی
ضرورت را از تربت ان آستان چون عرض ز جوهر الکمال کجاست
تحت در تربت این جوهر منظوم و ترکیب این لالی منسوار ارض در
دولت اشارت رفت و غر شبارت را نذا اهل را بوعده و فکر در
عظام رهیم را نسیم خلق عظیم از متب خلق در استر از آمد و مدعی جانفرا
یا ایها النفس المطمئنه ارجی الی ربک راضیه خستیه از ننادی امر
در رسید الاله الحق و الاعضای شسته و اجزای متفکته اجتماع بود
به حکم میل جزو بکل و رجوع فرغ با وصل هر کسی کو دور ماند از اصل
خویش باز جوید روزگار و صل خویش در همچان آمد عرق ارادت
سابقه جو شیدن کرمش عروق اسواق فایقه چون مورچه کاف

قطار باشد جنبیدن آغاز کرد و عندئذ زبان بکهن آواز داد
کنوت که امکان گنهارست کجای برادر بلطف و خوشی که فرود چو
اجل در سد حکم ضرورت زبان در گسی خامه کرد و سر خط نیم
نهاد بر داشت کلمات و در فرود فرود نشت که این شان بر
ادب ارباب یاد الله تعالی بنظم السرد و سر الشعر و حکم داد
دوران کشش از آرام و آبریش زمین آسوده تن خند فلک آشفته
جان خیزد شکیبای استان فحشلی شده اند که درستی ز خاک در کوش
بند و کیتی استان خیزد مدارائی ولایت خسته که از غارت و طغش
هوا سنگ آفرای دیده مالک سبعة و رنگ فرمای جنات میا
از کثرت عدد آسمان ششمن است و از نصرت مدد آسمان
سلطان سپاه انجم مربع نشین دست فرمانروائی و حکم روانی آمد
تفصیل آنکه در سال که از رود و نیت و نیت و نیت و نیت و نیت
ترکی بعلت تغلب روس در حدود آذربایجان و نشت جمیع
تغور رصا شهمت آسمان ساش خاقانی مان فته راستی
بند و وان رفته رار گنی شد بد بکهن ابن صاحب مکن و مکان این

سندستین فرمان داد که دفع فشه را در آن ممکن تر صد کند و آتش
در آن ممکن تکین و بد سلطانیه که تحت کا و سلطانین منقول خاصه
خدا بنده که معماری رای در نیش که با با میستین و اماکن زمین زمین
یا ماث متون تواریخ و بطون اخبار از آثار آن و استان و استان
از مذکور اعصار و نقاط امطار و تراکم حساب و طایف راجح چون
دلم از سنگ و آه و آریسد و خطه رنگان که از بنا با می آری و شیر با کانت
و خطه فاصل ملک تین عراق و آذربایجان و از در سرد رس و منظم افغان
نه خدا نکه توان کفش آرایش و کار در و دیوار سنگ شده آثار مددا
صفا و عجبسم را جوی چند آسا ساکنان و برانه و غول ساکنان
ان بخور که ما من در و ان و سلاح کار و انان و قبیگی از فخر شعری
آستان جلالت در حالت جمور از ان مکان بقصد اردوی
مقصود قصد سیده انشا کرده صدق مدعا را پستی از ان ثبت افغان
نه غیر نفیس هم کورش از چرخه اثر غیر رسم دم مارش از روز و نشا
با جمله مدلول الکلی ششی دولت حتی البقاع مقصود در امطابق و مطلب
مواقی افغان و پایه تحت زمین سکون مرکز ان و ایره و سایه تحت

آسمان سیر مد را که چون خط فرود در آن صفحه باطل افتاد
دو باره بر کارسان خط نشان کشید که در نهاد چون دایره عظیمه
جن و پری و محاطه و لشکر کشتی است باوانی این بقعه از کار
که بر معطله صفت داشت حکم روان بخشید ازانی بران جاری که آبی از
ده فرسنگی شرقی شهر از آنکه بر سلطانیه که از جانب شب جنوبی
شهر بندر چو از آن منبج نهری شهر حفره بر بند و حفر کنند در زیاده از
دو سال نهری از آن نهر چون مجره در سبزه زار آسمان شهر بندر
دارا موسوم گردید جسم اشکاک مرده جان روان و در تحقیق سال
کل شیشی می از آب زندگی بخش بر بان جسی ز باویلات حدی تخی
روشن جاری ساخت اکنون چون آب خضر در آن وادی کاظم بخش
کاگانت ولی فرق است از آب خضر که طغیات جای اوست تا آب
که بخش آب که است بلکه چون امر نافذ و ارادی اسکندر عظیم
پرو چو است و سرای دولت را چنانکه سرای شوکت دیدند ازین قلمه نقل
بیار جنوبی شخصی سر باره ماه بردند و تک کند و عباسی آورد که
بیرکت برکت آن غور تواند کرد و نه مرغ اندیشه بر لنگره اش را بر

جوید شب در از ز آوای پستانش ستار کاران صبح
دید و نغمه بهرام فلک را بر دو باره بر بند و هندوی سپهر را در
پستان شمارند و در آن بیگاه میدان عرض سپاه را بران و
که یک حاشیه اش بخاور و دیگر باختر و ترتیب ایوان کا
وصف و با تفصیل فضیل و کرباس و خلوات خاص طماعین
کنانی ذکران در این رقی نیست که همدستان اقلید سن اندیشه و همدان
سنار شبه پستانی چون پیمان عدلش محکم و بنایی چون بنای کاش
و استوار داشت لغاشان مانی کار و چهره پر داران شیر بر کل
در دو باره از ابدایع نهر و صنایع صور آراسته اگر اقباب بر
انجلیت شمه او انش روی بخجوت خانه مغرب نمان کند شیا
گردید و اقباب بنجید بکوری و سمان از روشنان دیده
نظاره مثال نمیشد آن گشاید بجا است که سر آمد دیده را فایده
اشکه و بر بند هوشش بر و از که قران رسید الالهیه
علی قوم الکا ذین اعراق شاعرانه و اعلاق ترسلانه مشی علی از
ناصواب و نفس آب کس آب بقیه بحیه الطمان ماء اذ انا

مجدد بشیاه بنیاد انداخت و مستوجب از کفنه ناصواب یارب تو
بر کرم یارب از چندی بکل برستودم سیرا چند که یاس همین قطعه
در حقیقت وقتی از احوال نغمه ام مناسب مقام شت افتاد
ای خداوندی که دور است چون بر در طاعت ولی با صد هر اس
چشم خسته نغمه تو آرزو زار گشت بام قصر شاد برادر اندک یاس
سیم آخر از خربط آسمان بحر کردون امشب بس کل یاس
چون نه پند در زین سوز گنجش می ریزد قطره زین آرزو گشا
ما که اهرت را چنانست احتساب ما که نیت را چنین است آسمان
قصه دارم برون از چون چند غصه ارم ارم بری ازیم و یاس
برگزیدی از که از موسی مکر امله از حق با فم هم لا ساس
فرقها باشد ز دست تا مند اینچنان که جنس اطلس تا یاس
هر دو سوراخند فرج و حلق ملک زان نفس خرد از این جنس و نفس
فرق باشد هر که او اهل شمشاد کوفانی را بود شناس یاس
غش را شاید که شناسد می جان که از تن من از چه از یاس
نشکند کس که او را همان بنک مذرود کس لا انعمان بد یاس

چون ترا طبع کرم این شبیه چون ترا رای ریزین این آفتاب
پاس خدین خدمت دیرینه را نی نجب کرد در پذیرای التماس
بستم از کاستت بچیل و همس عاظم زین پس تعطل بود یاس
چون مراد در کنت از جفت بد راحت امید نه یاری ز یاس
که تیر بر فرم آری چون خروس زان تیر چون داری در خراس
خدمت را می نشایم لی سخن در که عالی نشاید خراس
لیک ممدوحی مرانی اشتباه نیک مداحم ترابی التماس
بر کرم یارب از چندی بکل برستودم سیرا چند که یاس
عمر تاکی صرف قومی باشند حرف تاکی صرف حجتی تا یاس
پیش ازین مخراش فرخ خوش انظار در پلاسی به که امید یاس
زین شکایت دم فرزند خاشاک ای که داری مورد فرزند طاس
بر جمع راستی ازین کاستی دعوت لعان را ضا وین در در
دوا فرستیم زبان خامه طلق را عا و می کند که دعاست و در شناس
ولی انجوامی شعر آخر قطعه که کھشت اند زین شکایت دم فرزند خاشاک
نشین بهتر که بخوایم و بخردان ز سر ایم پیوستن و یار اوقمی می

در حضور حریفان کشته ام بس بگو و ظریف شمرده اند
 یکی از اهل ترک در سکا که روس از سب پادشاه ماند سوارانش
 بر نشان کشته دشمن کردمش جمع آمدند پس از گزوف فرزند زهمان
 مکر در شمار کشکان بخت مرگش دیدند زکش کهنش بد حکم اجل موعود
 حشاشه رضی از اوباقی ماند بی جان اگر روسی است تن فردوسی است
 که مصون از تیر و شمشیر روسی است یکی از لشکریان که بجهت نظری داشت
 خبرش کردند بکشش دوست از گوشش دشمن پروا کرده چون ماکه
 برکتان تازد و یا سینه که بر خرمن شد بجمع رایشان کرده
 بر کشته خویش آمد و شد هر هم ریشش خنک آن کشته که قاتل کشته بود
 خویشش روی بروی خویش او مالیدن گرفت و خون بخون خویشش
 آتش وارونی کج گشته از کبریت احمر بر جگه نشسته داشت در این هم
 بمطالع کشته شد که روی نشین از زخم برود که مر از آتش احمر از باید
 آب چشمه من که او آتش گشت است با همسین آبی چنان آتش خوش است
 از رخ ار مار جلیل آورده ام از دودین رود نیل آورده ام برکت
 قدش از حرکت بعدم باز ماند و سالهای دراز همچنان امیر است

عشق شیر کبریا سیر بازوی عشق قوی باد که از نیروی او مشی خالی
 سجد که سلطنت هر که شد بسند او پادشاه کوهن است هر که
 شد کشته او زنده جاودانست بچی از زمین محاسن
 دیاران مونس که عمری بی کله می بودنت هم القی داشتیم با سبک
 روحی تن را چون جان عزیز داشتی و پرورشش از بی محبت کاشتی
 غافل ازین چون جان ازین کن خوردین که رشت آرد درون سوزنا
 عربان و برون سوگو سگ در دنیا خادما از مرتب خدمتی اگر بر خلاف
 طبیعت نشاند نمودی اهلما حسن خلقی از درون کریان و از برون
 خندان به خاموشی عزم با و بسکون شتابا فرودی بقیه ان
 اعراض را بسکونی مقصد و روسگری مجبور اعراض هستی در خصما جا
 دوستان چشم کرمی چشم کفشی قطیف بد را با غنچه جرب و شیرین
 بیانه سوار پنج اختصاص خاستی و خاصه کیما از در تپ آفاق
 کاستی با دعای قوت نفس تا بر نفس طیب هر نفس بودی و او را اثر نهد
 و دعا عرض از شهادت احوال اگر از جا خواب رخو است می بودی و می
 بر موی که بستی صلح عقد بر بخت شانه چاره نداشتی از غلبه حرات

یا شی از بند پرات شسته عطاران ششماهی بجز امبولی که با نوحه شد
سایان باین ماسارینار میدی ترک سلامت از ملامت خویش
همه سلامت نفس آرزو کند مردم خلاف من که بجای سحر مملی
از واقعات اطوار نبردت العیر مات خام بخوردی ولی بخت آن بخوردی
در محسب ضیافت گوشه و از فاعت موبوم گوشه گرفته زهد از با
تقدیر کهنه مخالفت نفس غریب موجب منافرت از تقه لذت است لوتی
کشمش ای ساده دل مواظبت تو هم از مخالفت نفس ندانسته تو هم
از غم سر روزگار بستی مر سلامت بهانه مده و سلامت تنها بخر
همچنان مقهور طبیعت است و معذور از ارضیت و از دوستان و عاقل
القام اشغه بقامت و دوا و بدو ملک و عاقله عن ملک بجه خاتم نسیان
امردی در حلقه قلب دران صباحتی میفریخت
وقاحتی می انداخت در دوش خام بود دست خوش عام ساده
با غلبه دران امیخت ابرویش فخرانه برکت از با نفس
در ویشان و قوت نفس ایشان طاعت شیطان از در فتنه سلطان
ملکیت خواست با فتن و تبعده پادشاه ساده دل صغیف ای

ل

سخن خویش ساخت از آنکه سحر منت به تخیر اوجسج خویش
سخره کردن آسان بود سحر بوارت او زبست او باشی چند با خود
کرد که با عاقل رای و رویت ایشان کار ملک بسازد روزی
در دستگاه وزارت با عبرت حاصل کم بخور کردیم بران طاق
و مظهر اقل که نود و نوزاد خوراست در بر روی از عاقل به حجاب
بار داشت تا خود در حجاب چه کار داشت در کتبه در نوشته بود
که ششم حجاب ترا خوی زشت تو بس در وازه بود و نه سنا
تو با مظهر دوان بند پر باش ملک را بگو ملک کیر باش بران
نایدی که بگزید از خلق چون تو خسی گویم از آن نامشوار شاه
که بروی کرم یاد تاج و کلاه در اندک زمانی زمانه از کرده پشیمانی
آورده از طبیعت خفت و طبع خیس و خوی زشت و زبان بلند و لشکر
زبان و کشور زبان آندند روزگاسلطه سپری شد و او با عقده
رفت حکمی گفت که آسمان در ذلت او بر ما عزت کرد اگر سلطان
و عزت او بر خویش ذلت آورد دست از ملک شوی می بری
نظاره از نام ملک بدست نشود او عزیز و مانی غار او کرد و بلند

کردی پست اگر کسی بر تو بشاخ ضعیف در زمان شاخ و خویس بر تو
سنگه کان تیرا بچسبند گویند وای بر پادشاه مظهر پست
یار شب و دوشین چه مبارک سحری بود که با جمعی از دوستان چون
کل در بوستان خندان سخن سخن میرفت و بذله طبیعت می بوست
میر محضر میرزا جعفر طیب الله عینه که بعبادت وقت و مساعده بحث
ضحیه پاک و دو دلیه خاک داشت که زن و از دها هر دو در خاک به
جهان پاک ازین هر دو ناپاک به پزیرد بوسی کچی که جوانی گند و ایچ
دانی کند غافل از معیسی که جعفران باشد که طیار از ملک پروین
نیسی که مال را طیار دار و جعفر است با و ختری فارسی بزاد شیرازی
بست ملا و متحد میباش و تجدید فراموش را بیتی است و طویلی است
بفیسله پروغن در چرخ صبحکامی خانه روشن میگرد و بجهله برین
بوزن مهر و مجلس میان خاصه بیکر اکر علت پری الت شیرازی
بسخره و نظر اعزای مجلس و اغوی مایل میگرد و قوت عاقله
قدرت عاقله از پذیرفتن شرم داشت و از آنش نشویند او پس سر
خویش کرد چه صحبت یار عزیز موجب مار عزیز است خود پزیرا

ل

طبع انسانی شمع شسته جمع برخواستند شنیدم مای که در جوانی
با او دلی و کاری داشت ما شمع افروخته در بار کرده مظهر از اند
چون خراباتی نباشد زاهدی کوشش اندر اندک شاد می حکم
استصحاب سوق و سبق به استصواب سوق و سبق چون
پر که یاد آیدش ایام جوانی نازش در بر کشیدم که جوانی از سر کرد
ترقب زود سپر را سپس خنق آمل و خنق ذلل اسر من نکاح ام خارجه
رغبت فرموده ملاعبت افروزد و ملا عاقل و مدعی حاضر بود و
اندیشه مانع در خاطر است حکم داشت در حکم کرد که شرب الطیار الفرج بوس
و کاشش آورد که بگارش کبر و بطایف حیل و نظایف امل آبی بجز آرز
مای مرده راه بود کند درین هنگام سسنگامه و غوغای عامه شد
نادم لهدات چون صفای سرم در بگوشت و دیوار برانوف طالب
مچون سقوفه را چین کافور بذاق جان رسید مردان و افعه
حایل را و افعه حایل نیافت چو در بندی سه از وزن برآرد و حل
پنجم وین ماستهون سکه کرد و او خنجه ابروی مرد بکامی است
ریخته شد ابرو زاب پشت کبریز کاب پشت ابرو بهار برزد صبحا

صبحی در بجهز اولیده دیدم دستم که بری راهجوی جوانی شبانی
آورد احکات خاطر را در اثبات خاطر شبانه آتین دریده کرمان
پاره آقا کشمش ای آنکه جوانی کنی اندر سری مشکلی که سر و سبک است
بری امید بهل جلد کن که تو امید زان پیش که بگذرد ز دور و نزدیک
خواب بهاری را نوبتی در بستر راحتی دستم غلیظه صبح اشکارا
مرغکان سحر خوان در شاخسار بر خم سبحان انده چین بگون بچون
از خوابم بیدار دیشد از خواب شمار بهاری سر کران دستم و دل
در تن کافری مرده در کوی جهودان پای چون دست کرد و در عبارت
ست در زمان از کفشار عبارت درست ناسد دست سر و دم
بکوش شعی بر خیز که نوبت عبادت بگذشت دیوم راه بهوش نوبی
راحت خواب هر چه داری بگذر مشعل مرغ سحر خوان مشعله درون چو
و باد سحری بران استن و لها با من سوختی ای کاش که میوحت بدان
جانم تا بر در اوی بروی با در بخاری دل ناتوان بستر توانایی تو داده
سر در بالین کرانی تن زده همچو باه زغمه یا من و لغ لسان الصب سطلین
بجبهه بدیده منبر و خواندن گرفت دلم آمد که ای مردم کم از زن در عطا

ان.

بر زن وای زنده بر از مرد و شرم بیدار در حال خجله پرورده حمله را
بر خواسته با چشمی بیدار و دانی خسته دو کایه بجزرت بکانه فرستادم
در تربت نماز نوشته دیدم که الصلاه معراج المومنین که خوا
نوت کرد و دستها را بجا بجا شامیم تر چنان کردم بود که گشته
بودم رجعت صاحب معراج صلوات الله و سلامه علیه به بزرگوار
در خاطر کم گذشت از اذمت از سینه باه بر دم و اشک ملائک
از دیده بمباری اوردم کفتم ای خاکت بس خارت بدل از دودید
رشته چون کسل بر بران از سر در بستر یافته ره روان بستر رود
تا نه که چشمین باید ترا بر روشن دای برین دای برین دای من
او بهاد و من بچاه سهمت که کوچه نسبت خاک را با چاک می ندانی
رعقل و دل سلیم اور زجت از چه از یار جهمیم زهر از یاری نشناسی
همی نه ز ناس از جنس شناسی همی
پیری عظیم و شیخی سقیم در توالد خویش بستم طریقی و دخل حریفی مرده
نوشت بطایفه نوشتیم که توالد هر م از سخرات حرم است نه از مویجات
کردم از آنجا که خبر صادق ستاری امروز را اشارت فرمود که الولد

حیف است چنین جاسه ز پهای وصالی بر قامت آنکس که نبرد کفنی را
دست بهایش بر دم از ساق تا سرین کل نسیم بر برق بر ورق
در طبع در دم حیده مرده است دیده بظناره چون طفره شبیم که در
جیش نسیم سحری در صفحه کل از برکی برکی در آوید و غلظان غلظان بچشم
شکفته فرار گرفت و دشت صدف صافی سرینی دید لغزنده زاز
ماهی و زنده تر از ماه بن الصدفین پیضه لولو از کانه بن پیش کوبن
در نقبه ان دو با قوت لحمی بدو نیم نقبه نهاده شکم سرین بچشم
زیرین چون خط شعاعی در سپیده دم بر چشمه خورشید کشید
و مانند حصه تر باک از دهاکس مهره مار و حقه ایفون تو را و مار زوز
جنبهانی خوابی ای مرغ شب ز چشم خویش پرده افاب بر لبی این اندام
مگر ز چهردی این بنامش مگر ز کشانی در صفحه دیگر آن سیمی از زبان
و سیامی از زبان بران حلقه از لعل بر بنهاده و دل حرف که بر او
شعرف بر زده با در شکانش غنچه لاله سر زده در خود مگر دستم بر
نخندیدم و بر خویش که دستم همانا نقبه ناف که قابل از خورشید
نشود و بنزد و حقه جفاف که سگ از نزارای بنوید و بنزد و از

حرارت غریزی لغیظ قلب المشوف به رون غم نغمه است و از کوه نقیبت
ماوی لغیظ عین الکھوف بجفون نم زنده درین حسرت و حیرت که کس
چنین بنفشید و بر کس چنین مباد رات بخاری فصاحت حدیثه
که زنی مظلوم همیشه ظالم میحرک می ساکن و بر بس کن و یوسف نامی
و هو نام بر حیرت رحمت آورده انامل خضیب با سحر یک قضیب زوز
گرفت که اگر بن مرده رسیدی جان دیدی و بجان نمرده و زوز
اشرار خشنیدی چون بیماری که پرستارش از بالین ببالین کرد و بنفشید
و ضعف و کسالت سری راست کند و باز بالین نه چسبیدن گرفت
نه چنان خشنی که بتوان گفت این بخوابست باه بیداری عهدی با بری بپوش
بجلف قدکان سبب ادا انبته الان کا لطف الصغیر منهدم زوز و زوز
کلا هر که با بکل بران شصت و صنت شب همه شب با کلاه پیش
کشش استقیم و در پناه زلفش مثل که مثل استسلم مار در بند و ببالین
داشت مناسب احوال را که و کل تمام مقاله قطعه بد که صاحبی غم بد بخواب
جنال و بخوابه صمیر داشت شبقا ازین جز زده غم کارم بکل نشاندیم
ای غم کاره چو پسته ولی پسته غم بسته چو غنچه ولی غنچه غم

للفراش و لغا لحر و عتقاری فردا بشارت داوند بدعون انما
باسما انما تم قدس ابران بر فرخ بی مومن و مسود میسما ایم
و این خارق عا در از و عجب میداریم آنچه من امر الله درین سبب
در حق چنان سلف سخن نازل است و تصور خلاف ان باطل هر چه
انسانها گویند انما و صد قیامت مر حومه کرامت و خارق عا
بتر و عود مذبدین و دلائل ان نفس قدسی را در دعوی کرامت صادق
که هر چه نقل کنند از شرف و امکان است از سخن حاسدان بدکاران اول
بناید بود و مهی که ان شجر مبارک همه ساله بر باروان طریط در بر نواز
جان را زیند آغوش و زینت کنایه باو این کعبه نیست و لکن صفت
که قدری بنواز گوش نمی بوشش برین بندگی عرض عمر ترا از بس از
باو خواهی که بخت آری و پوند کنی خشت تخی که نزار دین و بی نهد با
اگر از شاه طوب باشی و پوند کنی حاجتت بجا که بعد عجز تو نیاز
رفع ان مصلطه با حجت و سوگند کنی زن فرزند کنی ان بفرزند باز گذار
با کنند آنچه تو شان با زن و فرزند کنی بر ما را عمر افزون داد
عیشی بر دوام که دی رفقه طرف بر بقعه شریف در خستنا و حجت

ان

پران و بخت جوانا از معجونی نافع و شربتی مفید بود در بیخ و دم
که سخن بدین لطافت بر خفته روزن جاک شود یا کاف و سوزن باز
رود چه فصاحت سخن به فصاحت سخن به معنوست و قباحت ظلم
بملاحت پان نیکوست ان لقول فصل ما هو بالعدل ای
صاحب دیوان نینداند که من دو ش در روز دوستان حقین ام
با دشمنی از اهل محلت بدالات دلاله بی بحالت عمه و خاله
مواصلت جسم شب زفاف به تنک روزه غفاس کجا به حوا
بر دم شمع روشن و خانه کلشن بود مشاطه زینت خستنا
و دایه تیه کار دیده من سرده و زحمت بردند زحمت در کل
شمالی شبت بهشتی بر عبت کرده دیدم رخی چون شکر
کل همه کلین سر شک مل همه شت در برین همه بچاده بر شکر
بهر چه در حسن و جمال ان نگار نگارم تا نه منی رخ او بر شکر
رود دل در بر بر سپیدن گرفت و دست از زید گرفت
نصه چگونگی فرورم و این شکر چگونه خورم بوسه خنده در
ان لب و دهن و جنس و ذوق از رخسارش بر گرفت و ششم

شدن خاره ایرم کی باره جری در رخ از جوانی و عسر و دوا به خیار
از زینت و نیکال که از زینت برون از حراره عین ششم و حیا
باوه دایم که غم ایاد بهشت مانند چاره بسیار بجان چون سلطان
بناز و نیم چون شیطان ستاره کی طبع باید سباده که از این طبع
غم پر و خون کوره کی تر باید بران بر زم خار و نه این خار کشته
خاره سپردم بخدوش آمو گشتم که تو خاره باری و او خاره
بهر ان تن دادن باوصالتن زن بجزرت مردنت و بجزرت
عجب این منت که گزشته بود طالب دوست عجب این
که من واصل و سرگردانم چاره ان بدار و خوانه صاحبی عمره انده
و انارت شد مامول است که از نو شداروی خاص کرده از کار و
ما بجا بد فتم که بخت دشمن چون فرزند از حوصله است رخ
فرقی نبودش با استخوان اندر کلر آرد کردن یعنی از حرم و بندگی
زنی رایت لانه فراموش ماندی در کل پر چون کند عروس سخن
خاک بر فرق داده و اید سپر شادی صادق در این عینی شادنی
عالم و این جنس بر شمع در حمله که بد و گوید وای بر بر خستنا

ن

تسبب العقاب فی نقل الاحوال و کبر کسب قصه که احوال روزگار
هر دم سعادت و در و حالت و در پانیدی خدا راست و بندگی مارت
او هستی راست ما نیستا ز چه یار است میت را با هست
بازی و هست را با میت چه آزاری ما مخلوقیم و در ذوق بوی انی
و الراق و قوی و ضعیف حالیم و اضعیف نواز قوی بر انداخت
چندست و بد و منت نهد و رحمت بی سبقت طاعت بخند و
او ما را بر طاعت کند ستایش او گویم یعنی کونین ایمر راه اطل
پویم یعنی پونید ایم صبح خوش در حمد او جویم ما و ح خورید
خود است که در چشم روشن و نامرد است با د شای کدایی
است ولی کدایی او با د شای نه گواست از که باست ما شکر
صخره شس بخت و تیج است که ایان از او با و علا رشده و دنا
از او بخاک فاختند تربت عالم کرد و تربت آدم طرفی و کد
و طرفی و پدید مومن بهمون و شکر ملعون از قدرت چون
از یک منشاء با اختلاف شون بدد ار کرد و کس را قدرت نی که
چراوان چون انهمه کفتم طرفه نیکه خود ششم عکسبونی بر کوه قاف

در تذکره از جایش بر کند فکرت در شفاست او این از آن نماند
و این از آن کار آمد فرستد خوش نماند آفرینش که چون دانند
اگر خود را دوستی بر شفاست تو دانی که سازنده و تو خوانی که نماند
چون گرم فرزند از لعاب خویش کسب می کند در نند خود گرفتاریم
بخیال بودم در خواب غفلت و غشاوه نماندیم آه از اندم که تو
بمداری فرار شد و حسرت بکاری رفعت فرصت کار در دل فرار
فنا حسرتی با فرقت بی جنبانم تن بجان شریف است جان
عزیزات تن بجان سپک است از دل و جان بدین جوهری است
بجای چون ز کب این دو کردی در دل از روی خویش نماند
گشادی آنچنان دل که وقت بچای اندر حسرت خدا نماند
تو دانی چه ساخته و توانی آنچه خوانسته محمد صلی الله علیه و آله
بر سالت فرستادی و علی با مهدی بدالت و امانت فایده شما
صلوات الله علیه و علیهم اجمعین ما دامت الشمس طالعه و القمر بار غنه
آنچه فرمودی کردند و آنچه فرمودند کردیم فسیله یاد کردی با
ما فرموده حکایت کنند در زمان خاقان

عجالت

عفی الله عنه و معنی رسد که زمان امان و امان زمان بود امیر ارزان
بتیغ از سینه ما مورثت که ان ملک را بدست کند در اینجا نشیند
با عدت تمام بد آنجا سخن کرد شرح انجامی و مبر شمس سلطان
شکران اموال بغارت برده و اسیر بقید آورده با مضرضه
کردند دشمنی در غایت حسن و جمال در حلقه امیران بودت کلان
و حور اسامیان اشتر از ماه و پر باز شاه که دل طفل صغیر بود
بر او جنب سپیدی و خاطر افسرد و پیش کسیر بهوی خوانی بر او جنبیدی
وجه کبرنی و یاجی و سب و البدر بقیب منو ضعیف است
من سوارق شمه و آتش من بخوم سمانه در حال امیر اسیر
امیر شد و ما ذالک من الله بغیر عشق آموخت شمس که کز نیک
امیر اسیر کند او را بر خوش خوانند و دیگر غلام بر شکران
را نیک حکم سلطان عشق از امر شاه در گذشت و الملک ملک است
باز گذشت اینجا که حکم ناز بود حکم شاه پست باریون بر شکر
بکرم فرامست که از زیادت حسن است او را مقهور است
خویش دید که تراد من نیست و نصیبی نیست چه مراد دل بود

جوانی از پس سله خود در دست و خیال او را با من بر لحظه عهدی
و بوندی نواست که قطع ان رشته بشیر نوبت و انفصال
ان بند پر تونه صوره تو مرغ این آنچیزت صید من جز غنای
کیریت خلاف رای سلطان کن و ترک مصلحت خود بد گفت
باروی تو روی زمین بخو هم ما وصل تو وصل جان بخو هم
باروان بر گشت قصری در طری از قلعه که از معانی حسیه میر و
میکن ساحت و شایم نگاه او را مخصوص خواست قصری بود
بخت سنکی که یکصد رزاع ارتقا داشت و در زیر آن تخت کوه
که بخرید جلد بغداد بریدی و جنسیل مصر دیدی بطرف رود
منجد بود که مرغ آبی از کز بران در حذر بودی و ایگان و سیمان
بجگشتش بر جگشت که بفسوس چایلو بس را من گشند و بد است
گشند و حشر را اعتنسانی بان شکوه و الطافی بران کرده بود
کنجی منزل کزیده که کنجی پنهان داشت و در دل رنجی فراوان پنهان
محبت بود که خبر داشت از ایشان که در جهان میشد بفریب
و حیل ادیب و دیگان پر فریب از جا میرفت با روزی بعروج انقص

بانی

شانق شسته خدنگار ان بجمعی را دلیل بر وصول ما موی
ساحت بران قصر رفت بر حسب اتفاق آنچون عاشق نرسد
با مان که داشته بین از جفای پیما باروان رسید منزل
رسید سر عشق دادند که قصری بر بالای قلعه که آن قلعه در فرا
کوه بر سنگی قرار دارد و در خانه در طرف آن گشنگ
جاریست که طایر خیال از ان عبور می خواند و باز اندیشه بر او
عروج نهد کیف الوصول لی سعاد و در دهنها فل ایحال او
موقوف الرجل حافیه و مالی مرکب و الکف صفرو لطر و
دشمنه روز با نظار آنچون که بر اثر داشت خود را بنظر آن
و کوه گاه بکا و میرسد نذ و انک و آه بای و ماه سیران
نیز بکشد عشق پایان شوق را پایان رسانید و ترک گشته
کوی سان سرگردان باریوان رسید جای قامت او را
ان قلعه دانست از بی از و چون آب که لمح در رنگ نماند
سر از سنگ کرد اندر بان شد در کنار از و دیوانک مقابل
القلعه که سمت سماک داشت رسید مانند منظر ان امان

چشم بر آن آسمان و دل در طیران داشت که آن شاهزاده
کدام طرف پرواز کند و نسیم وصال و از کدام جانب
آید چشمش شط و شکر محال سزافا چون کبوتر متعلق زمان فرا
قلعه شک غلطان غلطان افقا و جوان چون مرغ آبی از لب
رود بآب غلطید جذب عشق از آنز موجه بلا با حس و از آنز
فانبرل رسانید نه امیر از آن دریای برهنای و نه از آنز
سکجی مخوف سلامت دست در آغوش کید کرد و در نظاره کباب
خبر امیر بردند و از حد و شان آن عجب به ناله و فغیر کشیدند امیری سر
فلکت بگریان برد و انکشت حیرت بدندان بر باضاف
و فتوای علم مروت از سر کام و هوای خود برخواست کل خاص
پاراست و تجلات نمایان بر آن مزید ساخت بدیشان هم
و هر دو را کرم داشت در یکی از آنز غلظت نهاد
رسیدم عرصه دیدم چون جان جوانی بخوشی شادی خزای
چو جان و چو جوانی غم گاه بدو از ده فرسنگ طول و دور
عرض قله در مرکز آن صفحه شان استوار و قلعه بر فراز آن قلعه

رتب بروج اقباب و منازل قمر مرتب یافته شهری بر باران
چون دایره بر کار محیط گشته در پر امون آن فرسنگ در
باغ و بوستان در اطراف باغستان همین چشمه سار و لاله
کو مساری از دو جانب بچک استوار کرد آن حرم فضا اگر
منزب کشید من اینجمن روضه من ریاض النجمن تل برف آن
شکوف در صیف بهشتا چون سسید با زبان قله شایان
و در صبح و مسا از آن خط شعاع و خیط ضیاء نمود باز
انصیح در گمان دارند مانند مادران پرو دایگان مهر پذیر که قاری
قبر و کافر بر شک و عسر دارند و فوج جوانان خویش را بجان
دهند و از شیر به جان خویش نهند زادگان همین در رودگان
دل من دمن صنیع در دامن خویش ارستان
چشمه سار شیر دهند و برفق ایشان در صبح و شام از سوده
و توده عیسر شک افشان کنند سر تا سران بساط مخطوطه
و مخطوطه بصره مرد کمین را برودن از اقلات و بدست
دیده دورین را کم از رعیت نظاره در پیش مال طاق کس

و بنفش بر طوطی رسته از صباغ طبیعت در کوه و دشت
لاجورد در گریز است و لغزش صورت بر صفحه گلشن
و شکوف رنگ اینز غلظت بغیر چون و غارش و غلظت
اش و کانون است بل سبیل دیده خوبان با کل گلشن از آن
در دیده در دیده بر بند در آب و هوایش طب و طرب
در حاشش سب و طب و نجه چشمه سارش بر سبزه
غلطان میرفت و بارش سبزه تر چون استمان افان
و میگفت ما را برام ز غمخاری و کرات و بر آب طرب
و کرات سر سبزی از آن چشمه کرافت خضر سر سبزی
و کرات نسیمی که سحر کان از کوه الوند بغیر باغ
نهادند چون در غم جیش بدل شود با قامت بر کل
و بران حرم همین رسد ستواری در سایه اموزه سرد و
و شبلیله در آویزد و بر بخیزد مکر رضوانش در موج
که بسپیل بر و سلسله در پاهند و بر و ضمه خیال کشاند
اشجار و انثار مرد تنگ اندیشه را سبک پشته نمودی

در قصیده کشفه ام در حاشش همه طوطی و مرغانش
بطوطی هم زبان بلبل بطوطی کینه زن عمر و نیش
نیش احوال باغش بانی دانی است خیز تا سوی باغ
کرمی و میوه نذر و مور است سپسین سلب چو کوی
نوخواسته بر حور است شاخ امر و کوی و امر و دست
کرد پای طنبور است شکل آبی بر کف آبی در طبع
مرد است ناز و ناز و ناله گشته جدا چون غروب
در باغش از بجم سبزه و سپر غم رجوم محبت و سپر
و کل و سوری و سبیل دیده را از نظاره آسمان
دو بیت ناصر علوی را بنات مقام را ممت افاد
بودی لاله بودی شمشیر چرخ اگر در باغ بودی
از کل سوری ندانستی کسی عیوق را این اگر
بویاستی عازده خساره شاه سخن که از حجره
بجایه زبان گراید و در آن چشمه سار و منضمه
مصور اشیا و مقدر مایا باید که مشاطه صنم

باز

هر گشت کرد و هر شب از تن غیب بی نظرق عب در این کشید
منظر حضور نظر او مطرح افوار و نصدرا آثار کرد و اندازد و
از این طیفات و انشراح فرج آشیان با اختلاف طابع
و کیفیات و تباین افروضه و ابیات بار تباط و حرف از دیوان
مشیت اوست و انظام نظام عالم امکان بجز محض
قدرت او هو الله الخالق البارئ المصور له الاسماء الحسنی
له ما فی السموات و الارض هو الغزیر بحکم کلکونیه نظر
کونیه زبانه و غازه بر و از آن جسد و دل از لغت کسید
و نادی سبیل محمد مصطفی صلی الله علیه و آله است فاشاید
که آب برکت رخسار حقیقت برکت آمیزی خاصه شریعت
و صفحه برداری نامه طریقت اوست عرض نقاش ازل از
انگیزی برکت نیرنگ ابداع و اسما و نقاش زبانه صورت
دل آرای اوست تحفه اول که الف نفس اوست بر
محراب جلاشت مخاطب خطاب لولاک لما خلقت الاطلاق
و شکا بکلام استطاب انابی و آدم بنی الما و الطین کزندی
دین

دات با کس از پیش اسب تا بد جو استرون بودنی از
واسطه ان فضل و ما شطه ان فضل ستایش و منقبت آئی آیت ماکا
محمد اباجد من رحاکم و لکن رسول الله و ولی ولایت انما و لکم الله
صهر رسول و زوج بول بسیف الله لسلول علی مرضی علیه است
انما و من التجات اذ کانا که محمد و جهات شرح و مجدد آنا شرح
ار تباط عالم امکان بحکم او منوط و انشراح فرج غنا صخره مختلفه
بامر او مر بوط ایلاف مواءمتضاده و استیناف و استیناس
کیفیات مختلفه برضا و قضای او کجا راضی از نه که حکم نوقاضی شرح
این هفت شو چار مادر تقدیم الحی الیمان انی اذ اقلت انما بعد
انی خطیبها چون زو حیت ترکیب عالم امکان و ترتیب نظام
الکوان را ناچار و ناگزیر است و من کل شیئی خلقنا زوجین لعلکم
تفردیت و فردانیت مخصوصات فرد واحد بی نذید و نظیرا
الله الصمد لم یلد ولم یولد ولم یکن له کفو احد احد است و شمار زو
مغزول صمد است و نیاز از و مخدول و من آیت ان خلقکم
من نفسکم از و ابائکم لعلکم تتقون

فی ذلک آیات لقوم یعلمون چه نویسد و تجدید نوع و حفظ صورت
و حاجت مکن و ضرورت تمدن در این باب و خاک است نذر
پاک مالک و رب الارباب که مکان آفرین مکان بخند
آسمان که خود آسمان حکمید بجز حکم قرآن قدیم و الخوالا ابایی
مسلم و الصالحین من عباده و اما کم ان کیونوا شراة غیبیه هم لیس فی
و الله واسع علیم و حدیث قریم نبوی صلی الله علیه و آله شاکحا انما سلوا
فانی ابایی کم الامم یوم القیامه و لو باسقط مؤید ان خطایه
ان کتابت مشفاد الحکم و مطیعا لامره المحتم مبارک
شب و خرم ترین روز که بهار دولت محمد شای غوث الوری
غیث الذی لیث الوفا لیلج الهم شمس الضحی بدر الدجی فلک العلی
ملک الامم که از ضعیف ادوار آسمان و نصاریف اطیاء
زمان بی خزان باد و نهال شریعت رسالت پناهی محمد کائن
در سجدهش وجود آدم آید از وجودش در سامعی بخت ایمن
و او انی که او انی ساعات از باده سعادات لبریز زک فلک
بظرف دوستی ناظر زهره زهر نامیده جبر پس از نظر سید
دین

سعادت فرانسه اکبر را با قرآن و نجس از او تا در ایل در آن
بود و تمیز بساط نشاط سور و ترتیب اساس جشن و سرود
برواشته و کار عیش و طرب ساخته آمد بران سان که شایا
شان شایان عیش جوی کریم خوی عشرت دوست که الکرام
و طروب و در خور کثرت و دستکای سلطنت جهان و منقبت
شانه روز که کار عیش را مبارک عدد دست مصون از طلاق
مشغول معام سور و سرور در بند مال و عهد مذاب یقال او ای
کار آب و آتش او از مطربان و دلکش بود و باده گشان سرخوش
آتش کاران از رنگ شعلهای افروخته جان نرودی در آتش
دانشد و در آتش پیاری و آتش سری سیاه و شورش بر لبه
و سمندر مراهلر بودند که در بلبل و صف العیش نصف این
سخن در این مقام چون اصحاب شب و صل غمبان هر چند درازا
دراز او تیر و ایجاز بیجا در لیران هم مطلوب و ایجاز قصه
هجران مرغوبت خاصه که اتصال ترین در سال قرین بود
و محمود است تفصیل این عیش جدید و سرعید و جشن رحبه که

که در خود بهمت آسمان بهمت خسروی چنین تمیز ترتیب
این پذیرفت اگر در ضربی با بی و در هر ای کتانی باید گفت
همچنان بسیار بیان از تحریر و ادای آن فاضل خواستند و در
مشاهده رفت و غایب از معااهده افاد که از اثر آن
شانه بر آسمان منور سفر میکند سرار و از نعمت و کسب مطرب
این لشکرها از آن است در صحن بهشت پرده این جهان از آن است در
بهشت استان از صرف بهمت در بذل نعمت در خالی او فاد از
بشمس کتی چنانکه بر ما کین طرح باید کرد اموال زکات با محکم
چنانکه کفتم در دست عشرت ملک عاشرین شجاء و در هر کس
حضرت آسمان رقت و الامرت کین دار کین جا که جهان کس
جهاندار و خستد الله مکه فخره شان باج و سخت از بهشت جرد
و پذیرد اقبال و بخت بهشت کونه نهرار در شیر عرصه به جا آید
میرزا اید الله چشمه و آب عیبه دره و شاخ دولت و برتری و غره
صباح جلالت و نیک اختری در صبیحه شرف و صبیغه
عزت ربه خلافت و جلال و صمیمه سلطنت و سلسله علیها

پادشاه

پرورده سر عصمت و در پرده خد عفت زینجای بصر
و جمال بقیس صلب سبای صحبت و کمال مصر جهان نام نیت
مرحوم سرور خسرو خان بی اردلان والی ولایت سند
کردستان هم از آن والی که سبب یاد وجود از خود است
در ممالک سجاء و والی نمود است از ولایت اصدق معین
فغان بقصد مناکحت و سلک فرا و جت دانی در آمد صبیغه کجا
و قبول علی مقرر فی شیع الرسول سمیت جریان اللهم لفق سنها
و ثبت اصلها و طب سلها منجی اطیب الطیبین صلوات الله
و سلامه علیه و آله الطاهرین چون سادات
نیاک لاریجان از نیاکان پاک آبی کرام شرف و سعادت
نسب معروف و طب اصل و پاک نسل مشهور و عادی سیادت
ایشان بر بر این واضح مدلل و سعادت اثبات ایشان
بسخا از آن بنوت و امامت بدلائل لایحه تسجل ما هوای نفسا
و اغوای شیطان و سعادات اهل بدعت و سوا فعات
سجاء از آن ولایت طوعا او کربا رخا اور بسیار در هر کس

تحریر و در سلک اهل جور و سفاکی سلک و از سلک اجداد طاهر
و ابایی صبیغه شرف بودند ذات نوبت نفس مقدس با که بهمت
آسمان بر افق بار و انصاف عالم که ضعیف بر و برهوار و بد
ظلم ظلم و اجحاف عرصه جهان روشن و برقع برقع و غمناک
خاطر جهانیان کاشن دار و باقتضای رافت کامله ملوکانه و در
شانه شانه در بده اسنه و نشان سل مطابین کوزار و دوست
چهل و بهشت سجری علی باجر با الالف الالف صلوات از آن است
و النجات الزوارات آن جمع سادات از انجیل و یوانی و کلینتری
من ای جهات و ای وجوهات مرفوع القلم و مقطوع القلم
ما از کبر رسوم موجب بکت علوم واجب در آید و از جانان
صفحه و غایب از بی سبب و عا که آید از بی سبب و عا
بزی دیشان اجداد و اهل ایمان ایماز جوید با لرام شربط
و عمو و دعای ذات مقدس و بقای وجود و نوح و مقدس
متضمن رفاه عباد و مطابق بقای مبادی بقا بعد لطن و نسی
نسل رعایت کند و خلفا بقه خلف بوصایت بسیار در کار و در

عل

ملکت و کار گذاران دولت کور خدایان با نکلین و جهاندار
با داد و دین که نبوت آید و روز و نوبت کیرند و در بند
چنانچه تجدید بدیع از اهل سدا و در بر و در از ندر مذلول کرم
محکم معرض شوند و باخذ و جوه و یوانی و طلب نوکر و چربک
این سلسله جلیله متعرض آید بقانون مستینه سلطنت مطهر
و در طریقت شریعت مطهره مطرود و ملعون خواهند بود و در
دراری کر اینهای عثمان خلافت و دراری در ای آسمان سلطنت
لانی شاه سوار احکام شیه را در کوش جان کشند و او امر
علیه را بهوش جهان سپردت خلف از مذلول از امر و سخط
الهی و شایسته شایسته شمارند مغربی انخافان انسانی و دولت
علیه و در زاری شوکت بهیه ستمو قیان دیوان و منشیان
عطار دستان و کتاب و فرغانه مبارکه شرح احکام مطهر
در دفاتر خلوت و ضبط نمایند و جمیع سادات عالی
قریه نیاک را از رعیتی معاف بادی دانند ظم و قدم از خود را
بر اسم و رسم از ایشان کشیده و کوه تاه دارند عمال و سایرین

دیوانی از تو چشمه ولایتی بحسب مقرراتی از معاف دارند و در
سواد را واجب شمارند ای باستان شاه
قایم مقام انجام ما و صیامت و پیمان ایام روز بار و روز
و شبها را در روز صالح و طالع متاع خویش نمودند تا
پسند آید و در نظر آید چندی بعبادت عبادتی و بدلهای
عبادتی اصلاح ظاهر را بر تربیت وضو و تقدیم نماز درگاه
حضرت بی نیاز زبان حجت کوتاه و دست حاجت دراز آید
از هر چه مقصود و جهان است که آید و در تجمیع بقای تو و تقاضای
کنار خدا به ز تو حاجت شوم است آید که از لایالی قدرت و ادا
مالیله قدرت آید که گویند در عالم شب قدری بود اگر است که با
دوست بنامان آید در این دل شب واقعه امروز در دلم گذشت
بحسب مقررات و مقررات تحت شمار در این داوری لازم است
و انصاف شمارا با داری خواستم انسانی ان دولت و
و کلای آنحضرت در روز و در هر چه و وصول خبر خبر
در و تقریرات غیر در پیشگاه حضرت خلافت ایدانه و ایدانه بگنایند

علا

خدمتکاران و بندگان این استاز انوب نجیاش می سازد و آنچه
خود خواهند می آغازند و میر و از ذر الحی از آنها خواسته شود خط
رخواست از زمین رفته سر میوان بافتن نه سر رفته را قبول
بافتن و اگر حل بر این شود که فی الحقیقه بر شما پسین معلوم است
که این بندگان ضعیف را که لایمکلون موتا و لایحیاتا و لایثورا
در قدرت ملکی و تقدیرات ملکی تصرفی باشد نگاهداریا در این
سویج دارد و حسن نیت دارد که این گنا گشت با دوست در این
و اند سال سلطنت که قرون چهارم در بی باد سالهای است
که بجزت کرد و اندام آید پسین و وزیرانی پیشین دیده اند
که بسپح گویند در رای مالک آید بجز تصدیق ندانند
در رد و قبول آن تدقیق میباشند فکرت اوست که چون
فصا امین از شهب و از طغیان است الحمد لله از میان گشت
و اقبال خواست او خواست خدمت و در رضای او امضا
فصا و لن تجد سنه الله تبدیلا در اجرای احکام و امضا
او امر اگر جناب امین یابنده کین در خیل کشیم در عطا و منع

بجمل می توانیم بود که کارم غلت کار اینهمه آواز از شهر بود
که به از حلقوم غیب اید بود در یک و بد طوار حسن و بیخ
و در این بر صورت نگار است نه بصورت دیوار عب نفا
میکنی شدار و سابق کرد این باجر باهاست دیگری خنای بیخ
مرحما امر و نام برید زیرا که در هر که بندگان استمان گنای
از منی بپرداز در این سفر نشسته مر لازم ان ملزوم و غیر این
و شهنشیرت اندر حیرت آید درین قصص از من که میسر هیچ کای
و شتری بسج بازاری سیمیم در گذشتن چرا اگر بجز فهای مجنون
و نه بیان سوان که هر روز این مجبولات و مجبولات را بوقایع
میکنانند و بود ایع میمانند تا خدمتی از خود در ان سرکار ظاهر
آنگار دارند و ایع از شما که معلومات خود را بجهولات ارباب
مشوب میسازند غافل از اینکه کسی که پنهانند نظر بعین گنای
تقدیم خدمت کند بهتر که تمهید تمت نهند هزار بار گفته ام بودی
و مقصود نبرد من این هزار و یکبار رنور را بر جوع خدمت استمان
پاد کرد نه بوقوع تمت اندکی بصبح مانده است و خواب غم

داد

دارد و چا پشتاب میورز و حکم بیون برین رضاست که شری
ازین ماجرا بخارم به آنچه ما مورم بدین واسطه معذورم با درک
صافی برای کافی تا اخر این صفحه فرد خویش در قرضونی گنای
حرف نیت حواجن تقاضی الحوائج پنا فحن سکوت و الهوی
تکلم ای روی تو و خوبی تو
جانم عفت بدل فبا عفت بر بانم امر و زرافیر دری طالع
مسعود و صحبت حضرت میاید منصور و سرور بودم که از مقدم خویش
کلمه در ویش بار کل و ریجان چون باخ کردستان و رنگ
کاستان داشت که تو گزیده کرم ان برادی منم خریدم
این برادرم که در کوفت شد در راه رو فتد آورد من بخری سکت
کبوتر از غالبه سوو الیه ان غالبه تر چون لاله که بر لاله در او چشمه
لور لور با غالبه با غالبه آنچه شکر بوسیده بر سینه و سر کلاه
مهرش برداشتم لبر کار میایدی بهوش خواندم هر دو برض
ایم سامع فایل پادت مشغله و آتوب کردم خوب کردیم و جو
آوردیم که با دیا ران بار را همچون بود خاصه کال سلی دین

چنان بود در سن عاشق شور و شوق و شغلی زیاده است و در سلسله
 سلسله این قوم بعد بکبار مسلمانان دور است لیکن دوریاری نوشته
 که در حضرت امام همام شمار از اموسن کلمه بی چشمه ایشان شمارا
 یا میکنیم و عنهار با یکدیگر در خدمت امام یا در سماجی خود دارد
 در حضرت خدا و پیغمبر با شما حضور داریم و غایب نیستیم مهر تو در
 یا تو در آیدش من انجان جای گرفته است که مشکل بود در وقت
 حال را فی الفور در این قطعه به بدیده نشا و انشا و غزلی نیز
 آن کرد و بجهت امیر از خاطر مجلس حضور جمع سرور فرستادم
 در دوریاری در دور شد دور روز جمعه شب است و شب جمعه
 دور شد از چهار روز زلف من با دور شد از که از دور کس محمود
 ایون دارم یا در کار از آن دو شبی در هم سنگت جسمی رنجور
 پیش خرم نیش بعد نوش و صالت کزت بجران مزاج کرد و مجرور
 محروم و از امانت کسبمان محروم در زلف است شربت کافور
 کلک کز اندر علاج گویم اما کل کاستان سگر خطه لاهور وقت
 ولم خیزد از صبح یا قوت یا قوت اندر جیش و من شبا بور

بسی

خوابی دانی ز دوریت چو من شد تا نور من دور شد و چو خورشید
 جسمی بر ما بود و لیک از جهان جسمی بر جا بود و لیک از نور
 نامه کف پستی آدم سحر که فردش صبح و نیم سخن دور بود
 چنین در و بدایع مالی نامه شیرین در و حکایت شاپور قصه
 بجران در از باشد و عکس خاصه سخندان بود چو عاشق مجرور غم
 بود اصل عشق و من همه آنم زاهد فاسق شناس عاشق مغرور
 تا به تنی گذر ز طاعت خورشید که مک شتاب با که در عکس کبک
 با و گران باش که سرور و صالت باز وصال تو با خیال تو سرور
 خوش چو خوشی هم که روزگار بدینش قصه قصه نشت و ملک بفقیر
 لبنت بزان چشم و طین عیان کن لعب نماز اهل محبت ستر
 خون صراحی بریز کا و بحر می کرد شکم پر همی ز لطفه المور
 لطفه المور به که در رحم جام زاید هر دم حمال زاده دو صند
 سینه و پستان نازک نسیانیت سینه بوزن و سینه بوزن
 محروم لیک در همه فاق شرم در عشق تو چو حسن تو مشهور تو
 غزل بشنو و ترانه مطرب ساده با ده بخواد و ناله گشنسپور

زبان رخ و قامت بر شمشیر شمشیر متعلقه این است و شعله
 چنگت همی زن با و قامت آن پر با همی خور با و عاشق مجبور
 شعر همی خوان بر صاحب یون دست همی زن بوق شمع
 مصلحت از نای بومی کستان خرم مجلت از نای بومی کستان
 ساعه غیبت بدم با دی شاداب خاطر است همیشه با دی سرور
 باوت محمودان دور کس بخار خلقی از سحر آن دور کس مسحور
 آورنده کتاب مطالبه جواب کرد با حضرت امام متقیان
 رقابت با غیرت قربت فضلی درین وصل خواستند و فرعی از
 اصل کاستند اگر چنین باشد حق بدست رقبت سگدل است زرا
 محبت و دوس نام ششاند داشت چنانچه منم برانیم و نیم غم
 است و افتد از منیت که بر چشم اجبارت بدین بی اینها
 قاصد معصوم این شد که بجز کت کم مدح شد و ششم خواهم کتابت
 از تو بر پیش او که دستم بر آسمان و لیم در دعای است گشته
 سخن بدست فاید شوق است که میگردد هر جا که خاطر خواه است
 حقیقت این است که ازین دراز نفسی و دراز بومی از لایم و واهی

و خادم

و خادم و حواسی نامم و متحاشی ششم مرا خاور دولت و خور
 چه دانند که شتر سحر اند بعد از غیبت سر کار ازین و بار بان دار
 با خوش مزاج و صعب علاج افتاده ام با دت پرستار عمارت
 مونس و شجور دارم تا عاقبت کار چه خواهد بودن ای کسی ما
 بی کسی ما بین الرجبین کردی مصحف کردی دست خواندی و کلمه حق
 بر زبان زانندی راستی ساعته هم بامده از ساعات خوبم
 دانی که به کس دادی دران خوان بیا چه دشمن چه دوست
 ما که از دوستانیم و بلبل آن بوستان که زاری با جهت دانی
 نداری مگر اجمت ما شدن هست و نه الحمد عدد نخواهد و نه
 محو تا ملاقی آن بساعت تلاقی صورت بند که ساعت دیدار
 به که ساعت بازار چنانچه شیخ شاد با ز شیراز بگوید یکدم
 دیدار دوست مرود و جانفش هاست تا بگذرانان ساعت سوز
 اقرب الساعه و انش القم تا آخر آنچه سجده خوانده آید اتحاد با
 و سجو و کثوف و کتک اطلق فوق الاطقتات معروف آید
 تا همه خلق بداند که ز ناری هست درین بیان اگر زاید در مقام از غم

بجز آن زیاد در مقام ما از فراق تو خرد هیچ نماند است این چیزها
همه معذور همی دار ایست بجزارت زبان در از بی زبان خاصه
سیاه بریده ام زبان بریده کنجی نشسته صم گیم بازگی که باشد
ز باشت اندر کج بجزارت را زرد از بی صفت نامه را سفید دریده ام
و در صوفی کتاب و حرف نیست جز دل سپید همچون برکت
باقی بقای تو گویم و لغای تو جویم

آمد از بهار می سوی ری کجاست ساری جند آبا و بهاری خجسته
فردوی شک فرومان که خریدید شغال عاینا شک بخور و فرزند با
هر پستان صحنه که در سبزه اش از نور می سوسن هر چه ان لغه که در صحنه اش
ساری بر سر خاش مایند همه آهفت دره بادش سوزنده می نمود
هر تکیا آنچه زبان خامه آمد بدو آه در طی نامه خارش رفت انعام
بطبع شریف و بان لطیف سر کار ایستم و محول است که در هیچ نما
بظلم در آرز غرض از این تهریب و تپ رسیدن رسالت
که وسیله خرمی گشت و در بی بود از کل مخطور و طبعی از لولوا و شور
دید و رایسج و بصیر ساحت این سهلترین بجز آن فلک ضربت

باز

بازم تخلص می گویم بوی پر این زمهر آورده با دینت در کنگان در
چشمی ضریر کتانی در فضایل فرستادی نه بانی از رسایل اگر در آبی
شیر آندی شیر که دل امیدوار و دیده در انتظار بود بسا در که
خوشتر آمد از زود آمد که ملک الود و ابلیک از وصول حاصل
آمانی و کامرانی در مذقم هر چه جوی با بجزرستان سگر در دو عالم هر چه
پستی تلب عثمان کهد در توضع و تقسیم بینها مینویسم که دوستی
معون بر داکر بعد و همون دوازده بود بهتر بود و تقسیم آن بر دو
عرق بهار اگر کفایت نه ای آب ساری رود کم نبودنی فی او از دا
کلیچین میگذرد و از وی بوی گل آید نه از دانه نارنج بن که ریشه آن به
نقطه و تعریق در ریشه فرج و استسقی داری اگر از بهار بار ساله با
نماند تو جان ایست سگوه سال نور شاخ چکمت زین است و یک
و کبر زنا یک جام و کبر میرسد اینها طبع است که صحنه با جام
الحی ششهای مرسلی این شهر را عطر الکن دارد همه عطاری سبند
و کانه عطاری آبدوی مسکت فروشان بر دو طب که عطر
فروشان با کش غیرت سوخت چنین کنند بزنگان چو کرد با

اما واقعات مولات امین هماین عالمین بعینین ان و ابیه
و بیها و طانه کبری قصه که با و غصه عاشورا در مسجد جامع و شرف
الصوامع مسجد انور کربلای سن شدی کربلای بر بلای سن شدی که
بمفدت عوام کالانعام ایتم فصل صحبت عامه در پشت آباد
مرک باشد که مرک عامی باد که بفضاحت و قباحت کشید بر کلام
کریه کم و بر که فریه کم الله اکبر ما ذاک حادث لجلل اگر از بی ز غار ف معانی
رفت از کبری معارف معاد زایل و باطل ماند و طلب ز غار ف
آسان است از صلب معارف با بر سر سان بود زیاد و در
واقعه معلوم چه بکارم آنکه باید نامه بسن و بدارت حدیث
بدار کند و نیز شعر ابن العقی که در قتل سادات کج بفضله نوشت
امور ضحاک السفاها منها و یکی من عواقبها لب الالهی التصیر الیه
فرزند عزیز بر ز افضل الله فضل الله قدره مگر چگونه نوشت و چگونه
رفت کرد این هفتاد نامرت مراد تو که کی نیست ذلک فضل
پوشیدن پیشا میدانی تا کجا لذت بردم و در عایش فتم سهار خوب
نوشت و در دست تحریر کرد صادق از روی آن مزید اما از هر طبعی

ادان

پروین بناید غمی که از روی کشاید باز ذلک فضل الله من انما
و مانع ز تپ لفظی باز یک کلمه توانستم مگر فقی که مسود و از فرغ
و در پاض سیرد و آنچه بنویسم بویغیر تم و کبر کجی بستم
افضای آثار و اقدای که در بار خبیا را حیا و استیاری است
نه هر که سر ترا شد قفس دری داند دیو اگر چه رحل باشد و بود پر
حلل است مار دیکن است نه بار شیرین سگه جاشتی از زهر ادا
و آشتی از فراد من نفس خویش اندر شتم که جهاز اگاه خوش
که ما خوشم باز گویم زهر او شیرین بود باز گویم قهر او بی کین بود
باز گویم بار باشد او نه مار نرم و دیکن است و خوش خط و کار نه
بر دیکران بر ماست شمد بسته دارد او با از همه همه استلاف
احوال را اندامی جمال کردن داند نه هر بی سرو پای سگه کردن
که از جوفه باز شدند و موقوفه طرز بر وجه صحنکایان در محام با این
ادب پارک باشی لب از شمانامی با دب میرفت با همه نور و شیب
پادشاه سور و طرب میگردیم که از هر چه گذری سگوه دست خوشتر است
پریشانی خاطر را بوسیله رسیدن جمع میخواستیم که اگر دیدار

بسر زنت کما تجرنت تا ز حمام بیرون شوم و خانه تمام زبان
 آورم شوق درون بچودت طبع بیرون داد بری رخ تابستونی
 نازد منم مطورش که دم بدین روئیف و قافیه که بشکر باقی
 بلا بسوق است از خاطر صافیه بخل و غل و عسرت و ذل و غصه
 معذورم از خاطر مستزل استبد چون روئیف و قافیه
 متخلل استعدت بدین تیغ من کل اما قافیه از کوزه همان
 بیرون تراود که در دست منی دی دل شده ره سپار حمام
 چون لاله بلال زار حمام رنجیده شدم ز بد بخاران
 در شعر کلمه غار حمام از نعمت و مهر بکنایم
 چون عمو که بر کنار حمام سردست و درشت کار کتی
 گرم و نرم است کار حمام خوابم که شمار و مهر و شعر
 بشمارم در شمار حمام سرگشته ز دور این جهایم
 چون آن که در جوار حمام زین کینه بچسبم از رستم
 در کینه بد بر فراز حمام از برد عجز خانه دی جان
 بر مانده در بهار حمام زین طشت کون شخم اره

بمقال

به طاس و چه کبر و اجم از گلشن بس جنتان کوز
 این گلخن خاک رحمت بر زاب سراب آب میزاب
 و ز باغ خراب خار حمام سنت ز خزانه ذکر نیت
 رحمت سخزانه دار حمام امر و ز زو و است بیمارک
 به دست کار و با حمام از خسروی جهان به نام
 چون خسروم آب حمام بچمنه ز بهشت خوان کردون
 باغ غنچه دار حمام بر صاحب جامه خانه و مهر
 فخر آرد جامه دار حمام یاری بگزیده ام چه یاری
 آن یاد تو یار غار حمام دل داشته ام سینه از حجر
 چون سینه افند حمام بی عذر ایچو اشک و آهق
 بس قطره که در غار حمام بس اشک که کردم جامه بلب
 از برین مونا رخ حمام خوش ساخته ام عمارت را
 از چشمه خوش عیار حمام بنشاند ای عیب رخ را
 از بر که ابدار حمام بی باوه پر خم بودم
 درشت ای غار حمام آن ابر بهار اصفهانی

ز تجر که از بخار حمام پنیش که سب و بر نهادند
 رنگت و بوی غار حمام چون ناز جیسیم ناز گلخن
 از کوز جویبار حمام این نخه ز شاعر این یاد و
 و یاری از دیار حمام با او سخن کمال چو و
 چون برف که در جوار حمام زین وزن و روی عیان فامه
 و اویم باختیار حمام زین آهش و آب جمع دارد
 چون هندوی بحر کار حمام ز رسم که ز خانه بر کشد سر
 این گلخن پر شمار حمام خاموش و درم نشسته حوشه
 چون صورت بر جدار حمام چون مشک و چو لطف باوی
 در راحت مشک با حمام ولی زبان و امان این زمان
 هر کاه و شبنم کفاله در قافل این کار از بکار است و این عار از
 پیاری بچشم با فلک رنگاری از پای تا سر حسته دردم ولی از
 ضمیر و خاطر بسته دردم و بساط مواهبت با حریفان مذکورم مجر
 در نور دم من ز بهمه فایغ و آرزو چشمش چون کل و چون
 بسوسن و چون با سخن فلج و کوری که نوشته کوشه نشین است

۱۱۱

آاده دارم و باطاف غمی دل بهنادم که مکر و سستی از غیب
 بیرون آید و کاری بکشد عیب خود میدانم و غیب میبینم
 طبلکاران از خانه و دالان به طرف میگری انجمنی ساخته اند
 گوش بر آواز در داریم و اسکات ایشان را نسیم و زرد داریم
 و دعای دولت کار که بجزرت داد که آرام یارب و حاجی خسته
 دالان استجاب کن این سخن ناز و روی تلق است لکه از راه تعلی
 در رجبت که کب نصرت و رحلت موبک عزت بهت الشرف و دوار
 این آرزو مند چمنی که نذار بر و قافله دارد باین تارکی خاطر دل از سخنان
 خوش و ناخوش روشن دارد و قدری از بکار می و پشتر از بکاری
 با خود این شمار داریم و بر ز تجر بت این عیار داریم و این نیز نه بوده
 کار است که تجر بت بران چون سری جوانان بر و ولی اثر من از بزار
 قدرش ما شخم بدانتم اکنون که در چشم مناسب احوال
 بزبان خاسه و در زبان سخنان را ندیم و میرانم تا مانده ام و باختم تا بگویند
 پس از من که چسب دید فلانی انچه در علی کل حال و انچه اطیب من
 کل مقال با نور چشم کرم من باطیب و باغ و تربت مجلس فراع بخاند

با ان مذهب اخلاق و یگانه آفاق ناظر فی نظیر که دیده و دم را در
نظرات نام او حیف است بازندان گویم اندر جمیع روحانیان
و نیز مذهب اوراق که در مذهب اوراق مایهت و در مذهب
اخلاق سلمان مایهت انکه اندر طلب و طیفه متبع الوصول استیاده
و خاطر نظیرش در این مخاطره در حضور و خطرات و از این معنی چهر
هر ان نصیبه که پیش از وجود نهاد است بر آنچه طلبش می سکینی با دست
قطعاً در طلب نامی کن چون من در تمامی کن که لقب در طلب غیر طلب
چنانچه فرموده اند اجملانی طلب از ان طبع طلب که بر دو آب طلب که
در طلب عطار می است اگر نشیند چیزی دارد پا و کار بفرستد اند
جناب سید نیر که در شناخت مزاج مقتدر است و در اصلاح و افشاد
غیر غیر ستم از غنی و سر و قتل و نسا و سخنها مذکور است و در صغیر
بر استماع آن که مشهور است مقدور است از سلامتی و اعلامی ضرور
دارم خلیل علی رسیدند عزیز انزه اندی
و از و الله فی نصیر مذکور است و مشهور که شخصی شمس و ان عصبی
با دو سیه های شمشیری برخواست و ابرو زجر های شمار اصابع شمر
ادبی

از قول امیر مومنان است صلوات الله علیه من جب ذبه و مذهب
صدق و صدق محبوب نباید و نخت محبت نباید که از اصناف شریه
در شمار ذکرند و نامی و غمگینی و سخا که هر یک از این اصناف چهار
حالتی و حالتی است زیرا که اگر خلقی در خلق ایشان رفته باشد
اندازه علی در خلق ایشان حاصل است که این محبت معاشرت
با ایشان را بر حسب خلق و خلقی میزانی گرفته اند و بدان میزان با ایشان
راه رفته اند در صراط المستقیم ای دل کسی که مایهت حیرت نفس در
مشابعت و متابعت این گونه اشخاص مجبول الاصل معدوم انسل
مرفوع اندر بر قطع الذرات نه از طرف و لعن اسلاف عار و ان
دانند که در نازند و از رفض و لعن اخلاف آسوده اند زیرا که متبع
مردم کلاه شد که نه در دست و در زنت جمع مان و اندوختن و مال را
نفس تو تویی بر که خیرات اسلاف کند باز جزیره اعقاب نهاد و در آن
نه سلف است و نه خلف این همه دو سخن و سوختن و اندوختن و محض
رقص محض و در آنچه خوش نه خردار در نه عرس نه قابل حسنه
و نه اهل ارکس پس تبارج حادثات بر نذولک بر الحسرتان

با این مقدمات در دوستی و دشمنی ایشان شگف و اسف یاد قرب
و بعد از ایشان بجهت و الم حاصل است مگر یکی را ماری ز سر سله
بجهت کف اهل تابد و هر که در او را تخم در هم با کله و سنج و پیچ
الامل بنوف معلون نهانی با فلک کفم که گشتی از جنجا آخر نهاد
عالم را و چون در ان بر مکت را زمان حل و عقد خود نهادی در کف تو
که از روی یقین باشد بر ایشان صد شرف مکت را نهان در گوش جان
کف خاشاکش با شش و خوش شین که سبب بر کند ایام هر ده روز یکبار
ان خاطر صافی از کردا لکبری این کنایه خلاف عجماری بر جزو نشاند
و اندل روشن از ظلم این ابر بر بر تیره و طسیره و نود حیف باشد
دل و انکه شوش باشد که نه با دنیای او تر کار است و نه با دین تو
او را بازاری نصار او سلمان دو کرده عجبند و مختلف سخن بر او
العدول بود غیرت اجداد طاهرین و سعادت شریعت سنین شمارا
در سبیل در کون با ظلام نخواست و بنویفقات ملک اعلام راه ناکشت
انکه علی و انک و زال کدالک
برادر نه با جان برابر نه قدم زین هر دو سپردن نه انچه با شمشیر
لایق

انکون که بشا ستم مجله متوسل که روز دیدار و یکبار روزی شود که
یکدم دیدار دوست بر دو جهانش بهاست از سر کار نایب کوشی
جانا که خافل از کار بهشتی کلو و اثر و بنایا است قسم می ایام انچه
اندیشم و در لارین گویم ندیشم جزو دیدار من کتابت کتابت از نیش
و نکات است خاصه از من تو و سخن سکوت و الواسطه بین تیر نوشت
و من تیر نوشتم نادر میان خواسته کرد و کاهت بهت مات کرد
ابواب و اسپارم و در دکان عطار عجب مدار که از نامه بوی مشک
هر روز که بهقم ماه و او کحل است یعنی فی البطون کالمهل اول روز
اشامیدن چینی خالصم چشم تار است و جسم لاغز و چار و در روز کفتم
روزی ای دوست مراد و عده دیدار فرست انکه چهار دویم بر سر کار تو
دل سکار معیار باز چار خود است کار ندایم و گفتار داریم ناکه تو نوی
تا به شود در بها ایام شهادت و کار نادر نار وانی بدین صفوات لیکن
لغات میگویم و در بری بهوی جوانی روز نسیب گذاریم و در روز کفتم ام
بشوی خود سال فدا دل را کار بر نمانی گو ناصح جوانی را به بران می
نخاید اگر پسنی جوانم را بدین سرت بخشانی باز دم برکت فلت بجز

ازین سخنه کاری و حسه کار میان کن زنده دارم که بد باشد خرابی بکند کرد
خدمت صحبت خاطر را دوستدارم که ازین عرض شوق و ارادتی نبود
که بدین نیکو طبیعت هم که گفته اند من بعد ازین اگر بداری سفر کنم حج
ارمغانی بزم بهرام دوست ان شاء الله همیشه صحبت دوستانت که بودا

[Faint, mostly illegible handwritten text in the left margin of the top page.]

بسم الله الرحمن الرحيم
کراشید تا ز ابله پس که ز پیدای این جهان مجد و کلین آسمان شمس وین
ایسر و شا چنان که جان دین از غم جلد اندر پیش آفرین مرال آسین
سزالد و لطف الله تا بر باش کلین جهان بر ما لب و بسته خرفین به بکلین
بشم همه بخش چون عرض قائم بکلین همه اصل حداری حین انان کلین
کوش که زید از دگر شمشاه جهان تخت هم از عقوبت بان بر سف شمس این
چه او را نازد دگر شمشاه از شمشاه شایان نیز از و خوارست سلف سلفین
اگر نه ذات او مقصود در و چون سینه بجان آریش تن زار از فراتر طین
نی حجت زبان و شیخ او بر شرح و سر که که او احمد نامه دین چون عالی سکار کلین
بجام از وی خراسان انجان سنجار بنام از دوست مروانسان که از غم خویش
بصدری کشش مقدم چاکران از خضر عالم حرد تالی بار و دالی خوارزم و شمس

عز

فلک اینجاست کفن قدر جا بزم دوست زبان بشما عقل قدر دانی حج و کس
سپهرش با کبابی هر ستور از که در بر بر او خرنده کان از ماه نو نیند خرن
چو سکنان خوار از خلفان ملاش بر کمر در کاه شرح صحبت از خاک ستر خرابان
مگر از نور رای او کند که ضعیف آری حضرت کوه و خند شمس در کوه که خند
سپهر چو پیموش او شکرش ایجان کوبم و که کس کله بد آفرین مایل غفرین
ازین چه رسم و بی سامان و بدلیق بد شهر در کوه کشت سامان خود دگر کردین
ایسر و در اصدرا خداوند افکند که خرف خاک در دست سکن بسا دین چاک کلین
سپهرم داوری دارد ز باران و حقی رعبه شمس خندان تا بخاندم سخن و سخن
حسد از خواجه تاشی خرد از انم فلک در میان بر بسته دمان بر زده و کوه کلین
بس از دهمی سازد بخارم اشخوری که کوهی نیست آسایش می این از کوه کلین
ما هم خسته در دوان رنگ کلین که در هر لحظه صدیعت است بت خایه کلین
اگر جان است اندر تع الزخاک کلین درون برین اما چون برورد تین را
از این فصل که شرح ششمین از سکار از پاسور دهمی آریش تپ ازین
در و حسی به بر سون بر از رنگ کلین جهان هر صبح که بر امس جمع کلین
نکوهی شان بجان سبب بریم کلین کرامت را از کپر سندان کبابی از دین

[Faint, mostly illegible handwritten text in the left margin of the bottom page.]

ناز نیست از غمی در ستاد م خجلیت
 اگر تو فتح تخمین قبول از حضرت باد
 بجهت تابو دین و عاقبت استه
 در عاقبت عرش با زار و کین دین

سگ خدا که خراست جهان کامران
 از دولتش که با دزدون همچو عین
 شمع و شراب و شاه و جمع و سرود
 همه استبان بود می و ان هم

قمار داد بر در شاه جهان مرا
 مجلس کبر و بول و نوح جان مرا
 زرد و زخم و درای و قول و بیان
 یا سطرلی که بر زندان و استبان
 جوری طراپند و سرودی روان
 کوه سار از ان لب که بر فشان
 وین طره تر که زنده و رخ زعفران
 شادی بجان از رخ چون ارغوان
 صفرا فزاید ان لب چون اردان
 راز دل سکار و غم و غم و غم
 بنهاده در کنار خود اندر بیان

کربش خاطر از یاد من در غم و اند
 ادب تو بر ز ما که با ن فروغ عشق
 خدا و مذاکره و بی شام ز خدا و ندا
 سخن ز بسج الوان مرا جازا چه بود
 بهر جان راست آرایم که بر می کشد کام
 همه از ملک متوازه ز ملک نام آور
 ز شعر و شاعری کارم نه از وی و بازگار
 بود که گوی بر لب من خردی مین
 بهر چه که اگر بر جوا چه بودم که درونی
 ز چه و دیدگان کان زرم در پای بر کوه
 که از صاف مروان بنده من بدهد
 شکاف طبعت را با و اشعج از ان
 که شاه جهان را که ز لعل سلم چه خا
 اگر چه از جناب لسانی ماند از خد
 تودانی قدرش زانکه اهل فضل و دل

مرا جز یادشان نبودش از جان حکم
 امیدم دان درین بازگوار شد کین
 که شتاب باز از قوت سگر کوش کین
 مذاق نیک شناسد بی از پنج شیرین
 ز نفس است جز کزی چه حاصل چرخ کین
 از ان تو هم ستم کاره نشاید نام کین
 کبی از خانه اسرارم کم در نامه تقصیر
 نشادم که ستم در شش پنج ایام کین
 ز نخت از آرزو ستم و دین و عین
 بقوی خود تا و ان من فاد کین
 یعنی بند ستم با کشته آمد حدس کین
 ز من که زید جمعی را چه خان بر سرین
 خرا و بستن که ایار بر و سگ کین
 بد که کاش چنان بودم که موسی چو کین
 بزرگم و بجز از چه بندم زلف کین

نار

بدناش عقبتش که اول خوشاب
 جان زاید که در دم و دل بر از روان
 فردوس دار تا که سار ستم
 تا ساز کار بحث مرا ساز کار بار
 از خون شش شام زنجیر
 بر خوان بخشش که با نادوبی زوال
 با صد هزار زله و تیغ و دلال و ناز
 و قهر سبه نهاد مرا خا در بنان
 تیر در کلام اندر بنان چو دبد
 تا شعر من سده با خاصه بچ شاد
 من شیری سرد دم و او نشسته سرد
 که سگ و که کتاب و که شده که کفر
 که بر بنان نندرج آتشین مرد
 ای دل هوای یار بزرگ طلب

تا آتین سینه تا آستان مرا
 در دیده جای رفت زلف انجان
 که در فر از آینه فردوس بیان
 تا مهربان کار جعبه ان بیان
 کا فاد مهربان سنا هم بیان
 من بجان او شده او نیز بیان
 از وصل خویش ساخته چون گل بیان
 بستنده در هیچ ملک و هیچ بیان
 آورد و بسته ز صمت کلمات بیان
 زان پس که بر نهاد ز طرب بیان
 با شری چینی چینی سخن اندر بیان
 این سان گذشت اثر کار نشان
 چون بر بنان با شش زان بیان
 یعنی رضای دوست ز راه در طلب

زین مان که بر شمر دم کرد و جان
 از زخمه شور و دل ز آتش سید
 از است خوان صفت و از بحث ناک
 پر است کاستانی و از طالع نون
 خاطر در این امید ولی با زبان
 عهدی بست لیکن غافل ز پس شاه
 تا سگشت که گویم از سگ خوشین
 احسان که لغه فانی بجان ده
 بکره آتین و کربان سارش
 تا کسان شاه بجز من کسان
 بز جای من بجان شستم تا کمان کند
 زان پیشتر که راز دلم بر زبان سید
 بیکت امید بر در دل طهر زد که بان
 با شکهای شکر و با ناهنجاری شک
 خوشتر بی جان ز نهان ان هم آرزو

وادم امید و کت بی شمی بیان
 لیکن از ان شوخ شندان مرا
 در کام جان نصیب از ان اشوان
 در دیده خار ماند از ان گلستان
 من بدگان خرسنج و صبر کمان
 از زده کرد عهد سگ است بیان
 خوشتر که بست چرخ جانور ان
 تخمین او نشاید اندر بیان
 در آستان که بست جز بیان
 از زده و شتری از آستان مرا
 که روی بجان رسید ستم تا کمان
 دولت رسید از ملک زان
 برک وصال سازد و نشان
 کفنی زده رسید بر کاروان
 در دل نهان ز صفت شد بیان

نار

بر پیر مراد چه بونی بجهت کدا
فردا اگر راحت است برفق نما
نفس را در دست در تو فرو کن
تا کی بجله مت آرائی این عروس
که در می نزدیکت ای زاده منی
ما خود فدا دویم با کس نمی کن
آسوده کی دوستی خود این غلام
تا چند نکت تیری ای دیده سرم دل
مردان راه حق ببارد سپردند
اسرار آن خسته زهر خفا بگو
در راه دین هدایت از بولب بخواه
پیکار را نماند از اسرار رحمان
تا چند خسته داردت ای صحرای
والی شهر اسپرند دست عشق
رنگت فرود جهل از دوح جوز سر

باید

بدر دست در تو ای نیم مرده دل
اندک نیست سیل قاف او قار
طفل سی بوی دل درایت برادر
دانی ولا بهبه که با بنی تو من
تخصیص آن نکته لایعبد در او
ای نفس اشک فرب جهان مجور
کو هر می خرمی سها جویش صفا
حقاشن سان بظلمت جملک سال
اچنان پای بسته بدم جویش
ای شایباز ساعد سه پانی
ای بزمی خدی فیض خطان
ای بارگاه عزت را محرم خندان
کوزانه در سیما بی شب راه پری
مخلی بوی دان و از دوح خطان
مخاج بخشش نو در بارگاه قدس

از در کوی که بار نیاید در وقتا
نهاد و چون دل از ادا کردش
شایب تو نیز زایت انصاف بر فراز
سگزاره رضای جستان رضای تو
عون خدی با دوقیفت بهر دو
بارب مرانم از در رحمت الکریم
عذرم مانده ای کرمست عذر خواه ما
کبت که غفلت ز باغ خلد شیم است
صاحب مشق حجاب مجد و سعادت
حضرت حاجی کریم الکریم پیری
عاقده روزگار ذات شرفش
پیشن دل دست او بنام کهن
دور ز برش مرا خای دور عالم
دوری اجباب خاصه رخ فرشت

باید

جان تن انسان که است کرمست
از بی عجا نبخشد اهل سخن را
سوی منی بدر طبع کو هر زایش
قطعه جو باغی ز باغ را که نشاند
تازه و حرم چمن که طبع جوان است
شیر شکر ای بوج فضل و برهان
حاصل در باو کان برایی نمانش
در نظرش چکو ز شعر طرازم
طبع چه زاید چه مرد بدل عین است
بذل چه برست مرانت آرزوی جان
در دوقیفت است با دل ناز و دل
ست و از خدای را نهیم با
نعمت مردم فرب دنیا دانی
حسرت از انان که باز از دست
نعمت دنیا بخویم از بی رحمت

می تو نام ز دوری تو صبوری
 که بظورت ز حضرت تو جلالیم
 خاطر م از یاد بمانی تو ساد است
 شاد بزی که چه دوری تو ریحی را
 لطف خدایت پناه باد که رحمن
 ماکه چهار اسیر جنت ستاره
 محبت اصحاب را چنانکه خندان است

می تو بنیام که بسنگام بیخ است
 بالغ نظر آید چمن خاکی نه
 جان در طرب و دل بشا طماننا
 در ماه ریح از به به عترب در هوس است
 ان ماه که از جسد و دم جان بود است
 بر خون من است ان خط و ابروی بوی
 با حنمت نفس بس جان بیده در است

انون

از شوق خشن از رخ کاشن ز دوری
 با شبنم کاشن شبنه صنع خدایم
 در قطع روانه چه میدم در مکت است
 که در طلبش دل بجای است خط باک
 حنمت نه منصور که جنت او ملک
 که غنای عیشش در کرخ و برف است
 در دعوت او هر چه حیوانات رفت
 تقدیر که همسایه او رای زمین است
 در صحرایم از از بد از چه مهور است
 در منع جبارت ز فلان بنده ستاره
 آن بنده خدمت که ز رخ ما نشین است
 پرورده دولت ز بر آورده حنیت
 دوریش ز درگاه نه جرب فصاحت
 از صرخ سبک سایه بهر شرفیام
 ترک او بس جرب حنیت زمین

لی دوری بشناب خضر تم نصیب است
 چشمت با شنت ز ما و بیخ است
 در طی منازل اگر این ماسه است
 جرم بدلم عنون ملک را در بیخ است
 که چرخ رفیع است و کرد بهر بیخ است
 که در لوله عیشش در شام و بیخ است
 در خدمت او هر چه شریفیت و بیخ است
 خورشید که در سایه آن خیر رفیع است
 در غیر تم این در شب از چه صریح است
 حکیمکه بعد از رویم این قطعه رفیع است
 ان بندی نعمت که ز خداش رفیع است
 که ز تهر هر دو در افضل رفیع است
 دور فلکی راهی اطوار فضیحت است
 با حث کرانما به ملک که در رفیع است
 چون منع ملک زاده او پل رفیع است

بین خط خاسته بر ایام و کلمه
 در خدمت در گاه نواز هر چه مجال است
 بر خط خاسته نبردت ردایم است
 از حث تو از استم این طبع نماز است
 از چه چمن را بهار و به چشمنان در
 هر روزت از نسیمی قبال بشارت است

اسال دوم سال محمدت غایت است
 غازی نی ملک تقیایت که در این است
 محمود ملک تو به شانه نظر یافت
 بر تارک آن خضر در راه تو رفت است
 جز از جهادش زبان سده گوشت است
 با عیش بر نوبه دو بالیوب است
 بر پشته که از خاک در کشش در پرو است
 باقی تو بعالم اگر این عالم غایت است

سو کند بذاتی که بر کف در بیخ است
 که یافت جمالی چه من و در هر بیخ است
 این بیخ و شری صد تصرف بیخ است
 زیرا که شعر اندر این صحت بیخ است
 تا سئل در بیان روز در است و بیخ است
 می تو بنیام که بسنگام بیخ است

کس چرخ تبار از چشمنان در ملک است
 صد غر و فزون کرد و بدین خسر غایت است
 غازی لقب دید و فاشه اش در بازار است
 بر کرا و جوشن و پامی طرا است
 جز ساز نبردش به چشمنان سده است
 با شیخ با نیازی و با نیره سار است
 با حث معقانی و با نخوت بازار است
 باقی تحقیرت اگر این و بهر مجاز است

لا

کار دوران در کربانان
 مآورد عدل شاه سلطان

شاه افسه که بر رضای خدای
 چون رضای چاره قصه آمد
 آنکه جویش یک سوال و به
 و آنکه خفوش بلبلت محبت
 جا بسن ان کوه که عرصه همه
 قدرش ان جنبه کبی که کوی سپهر
 بر در مصبه جالس عیش
 آسمان خواست افخو و آراید
 که شش با ملک بر کشید که بان
 لی ز نماز در وجه ما را است
 زان پس بر درش بگدشت
 چنانی به عیشش کرده
 خلق در عیشش و در احتسار ای

اسم و بیخش دلیل و بر بان است
 لاجرم بر رضاشان مان است
 آنچه در بحر و آنچه در کان است
 که همه که در نامی سلطان است
 بر روی سرای و بیخشان است
 قبه پیشکاو ایوان است
 که ز او هر دو خط کفشان است
 بدو ناقص کش در انبان است
 این چه نادانی و چه خذلان است
 و ک ز نماز او در وجه و کان است
 که هر گدازانش دامن است
 بنه در بر سخاشان او است
 تا جهان را ملک جهانان است

امن و ذره چو چمن بچمن
گرک اگر نوبت نب عجب
و دران موفقی که دورتر
آهائش ز مغفرت خود است
خسیر داری ز که دو اندر
در کفش رخ ابر طوفان زای
بد و خوب کزین جسم دور
بد و کز جسمان فرود بند
هر چه از تنهای عسر صد
افسردانی سرا جهان دارا
مخ را نم ترا و خاصه ز زخم
نه زبان و نه لیس را خار و کجا
بهر سوز است تینت از درد
خاصه چون رخ کوسه با زار
اسب بوین و عرصه اش خیر

کردن

کردن و هر گوی حسنج ترا
خضم اگر رخنه جوید اندر ملک
نظر مهر است رای روشن تو
همچنان به بست است ازان
تو شاید که گوید آن کجاست
شعر جز مدحت تو زور است
بنده خادم نه بر طریق قبول
رازی که چند می تواند کجاست
نه ز طوس و نه بجه و ز کاشان
یکی از بندگان در کجاست
ساکن او اگر چه فقور است
در دار اسکندر مانی
انکه در درای روشن او
انکه با جو و طوبیعت آرز
هم جهان ازین جهاندار است

با خدایی که دایب عسل است
دو جهان دور از لغای نای
لی مرزا و پشت خرو عجم
سز باد اندر حش کز بودن
بغیر ابا چشمه که مراد
داور آمده را درین خدمت
گرمت بنده خواست بنوازد
بهدیجت اشارتی قهر مود
عاشقش بوجبه آمد از چه شرم
ورنه با خانه کهر برین
نظم منبده بزم میوزا
عقل داند که تحفه می نبند
که قبول نور احوال دوست
خود تودانی جدا ز خاک در
سر شوریده راه دست است

۴۱

هم به چنان کند نو که مرا
مانع از حد برون ز حضرت تو
بجه بگذارم از بشوق درت
بدعا احتضار باید از آنکه
تا که این موه و شعبه جیح
یعنی این شعبه که در شهر جیح
اوست ان آفتاب عالم کبر
بر سر سرور ان چنان افتد
همچنان بر صغیر کردن
با دور روز نامه عمرت

انکه شایسته صد تحسین است
دوئی فان از آسب و زرد
در جهان آنچه مصون از عقل
خدمتی که سبب صد شرف است

۸۲

حضرت میر بهار الدین است
دولت میر بهار الدین است
عزت میر بهار الدین است
خدمت میر بهار الدین است

اگر برسیخ رود مکه و کاه
و بر ازو خرم و بر کوهی
انچه دل خواهد و عشقش
جبال علی و بغض عمر
مدنی را که گفت نام نهند
نچه در نظر علم از کس نماند
ایچو فکری اگر ز یاد بگر
یزوی بازوی دین تو مستحق
شکر انچه در سوگ مهر
زان پس بر نشود خف که ما
دو شش یاری من از باری گشت
مجمع دانش و مجموعه فضل
صحبت نیر از آن مجلس انس
کشمش راحت جان با عیش
لیکن از هم عین چاره چه گشت

کشم از صاعقه گشت ساکن
کشم از باران گشتا که نحوش
خندش چشم و دیدم که جهان
انچه در و هم کجند کونی
کثرت وحدت در وجود وجود
فلکش بر در و بر ترز فلک
کار فرمای نصا و قدرش
بد عارضت جویش که سخن
نوبت خرمش باد که و هر
نوصتی و اجم بادش که جهان
دو هم بحر رسید بر انچه دید چو
پسچی و نامه نه بدیت صبا عیبر
جاز اسم او دم جبریل بود از آن
با چشم دل چو دیدم نکوش تا تمام

آمار پیش است که در دیده ام غریز
تجی روانی که بدعوی و دانش
ایکت بنامه و سخنش در کوه اگر
ای بزم دل روز ترا حرم
تو کعبه گری و بری کعبه طلب
این پس شکت کاری نیکو که در رحم
بهر نماند دانش باشد ولی چه
کشمی بیخ و شعور ستاد صیقل
جمعی خیس زره که از مار و زکار
بر دو شمان در پیش آن لایق بود
و حق دویشان بجا بود و لایق
بی هیچ عدل زنده بطلند و عین
هر شب قاتل است از دیده بر صیقل
کس هیچ می خوردیم از هیچ شاعر
عقل این کند که نظرم کنم و کاهی

از غایت سخات زارات طبع
مخزن زرد می است ز مخزن بیخ
جمعی که و اشد بر سر علم فیه
اند برضیت بیخ و عباد با نده
ما صد هزار دیده دام نصا و دینه
مقصود دو دوستان زنی بر قصیده
کام است جمله عالم و عالم بکام او
هر خطبه که در هر سینه بنام او
زک و لیر و صف کفر غلام او
در سوگ حالت و در جسم او
بیخ نصا که می سبب و از نیام او
بر دست رفت وی و از احترام او
بر سون خواهد تا می اهل نظام او
منی جام عهد قیامت بکام او

بر طبق طبع طاعت و بردن خشن
 هر چه این دنیا هست چه در دنیا
 اسلام در سلامت و از آن یاد
 که آسمان سرکش و در هر خاست
 جو که روزگار بخصم اشکار
 از فلک شمع سازش و از فکر کفر
 چو شمشیر خاست بر بشار نامه
 روز که خسرو اطفال از غیب بر
 ایندم که باو میدادند زهر
 خرد کارش نظیم همه کار و در
 در آستانم هیچ دعایت چه جا
 مراد بحث امروزه نیست
 بر بنفشه خورشید فروز در
 نه به او وجود اولی
 شریکه در غار فلک مرگ است
 که عقیقه ز عطف های عام است
 هر روز در سلام بدار اسلام است
 خم از بی نازش در خم خام است
 در کوشش می کنی ز شمشیر با م است
 که فایم استوار نه دین از قوام است
 کوئی که کام عالم خصم حکام است
 جلالتش در عمان و ستار است
 کوئی با بل جور وستم اشقام است
 تا در کف کفایت و در استقام است
 او را و ساکنان فلک برد و کم است

همه ریایات او ریایات صبح است
 همه ریایات بر و او است برد است
 ز قهر و کین او سوزنده و درخ
 قضا اندر رضایش فرق موان
 حدیاست و حدیث از لوزن
 حدیثش در مذاق دین اسلام
 حدیثش فشرده این دلانرا
 صراط مستقیم حق علی و ان
 بچی از جنین از زخم کشت بد
 چه نسبت کین بذات پاک بر
 ز دنیا یادش با ن چشم بر بند
 بعلین شدن را هم مستقیم
 مراغاب در سن المات
 بهر شش را ز او ام از باب و از
 جز او ربی آدم که باشد
 همه ریایات با نیت پس است
 خدا را با علی قدرش پس است
 ز قهر و کین او سوزنده درین است
 که این کین سر که در این پس است
 نظام عالم امکان این است
 که او از زجام شکرین است
 بر او کفرست مدعی این است
 ز ناما سگه مشه در این است
 اگر در بروی تقدیر پس است
 که با شمشیر و این کین است
 که آنچه کین کاین شاه دین است
 از کیم بر کاهش معین است
 ز جوش جان بر آبش لعلین است
 عام و با هم از آن پس است
 جز او بخت که رب العالمین است

در از روی که از تانده خورشید
 بجان و بخشش مار عبرت
 بخورد و صفت بعین دارم که بر
 بنفسم سپهر مذاعرش و کوه
 زمین منی از کس ناختم
 جیس بر خاک ساد مهر چشم
 بهر ش صاحب دیوان بر باد
 نانش بر لب شمشیر پاک
 زمین و مان و لم آسوده گردان
 مرا از زکات حدیث نخل
 بی ساعه که شان ز غرض طبع
 رفیع او شرف دارم با او
 محمد صفت هر کور کتاب است
 همه بدلم ز بذل کریم است
 چه از دنیای روم بروین
 همه روی زمین از خوبی پس است
 بجام چاکر شش با معین است
 در آن روزی که او در این است
 که مراد امیر المومنین است
 مرا جان بر دلای او این است
 مرا هر علی اندر حسین است
 مکن را بر کل حبت عین است
 مدیحتش در غرور روح الام است
 در از روی که در روی مان است
 بر آن کوه بر بحر و کان عدل است
 ز روی بوی شمشیر او شمشیر است
 ز هر فارسی بر بنمای پس است
 سلمان صفت هر کور کتاب است
 همه فضل ز فضل معین است
 او تا نگاه حسن بد برین است

به مملوکی و هم کلت کاشه
 که طبع جسم خدا و او است لطف
 ز تار می چشم ندیم بهر شش
 بین تار می کفن شیطان کاشه
 ز غم زین سخن از چار طبع است
 بد و زجت رسد از فیض معبود
 حسین را جانشین شد اندر زلف
 اگر روی ز غمهایش عالم
 ز جان رسم که در آنجا خبر
 بچی بر دوا حقی عبادت
 ز کفر و کین جام راست است
 هنوز شش ندیم اندر در سخن
 هنوز شش چشم بر آن است
 هم از پیشینان دیدی خواهد
 از آن پس دین از او اندر است
 بد رویی که کشت و کین است
 بی طبع خدا و او است پس است
 که چشم آفتابم بر زمین است
 بنوعالی کم کلام نظیر است
 که ششم از امام چارین است
 که اندر مدح زین العابدین است
 که در حشر از وی جانین است
 که بروی تا چهره شمشیر است
 از از روی که در روز پس است
 چه عیب و او است عابدین است
 بعلم و دین امام راست است
 هنوز شش نوبه در خلد برین است
 هنوز شش سنگ در آن است
 ترا که پاک جشی پاک پس است
 که بر اسرار و در محکم است

نازد جسم باغ ناتوان و نون
 بجز که درین عیب بجز که فاسد علاج
 به چه شور وستان بگذری زین
 شراب ساق نوی گای بیخ اجاج
 باغ دروغ جنین کارگاه عین شیل
 هوا بر بر می باغ و صبا د علاج
 زلاله با زبرد باغ را و دلاج
 زلاله با زبرد باغ را و دلاج
 که بدست چهاران دراز و اس ابر
 چه آستین گریان که در کف علاج
 رطوبت بر بوظره مشیمه خاک
 هزار صورت بند و چو لفظ اسح
 بیان ساعد سیم از آستین سجد
 ز برف سیم سلب رسته شانه د علاج
 ز طرفه طسره فذ باغ چه حیره بر آرز
 زین باغ که بودی چو کلچه علاج
 بجز شایین قوی جعد ز سر و سر
 بناز خادوس طویلی چو د علاج
 درون لانه خروشد و طویلی ساج
 بصحی خانه خراهد بناز لکبت د علاج
 چو جوج خیسر در درشت تود علاج
 چو باز پرد لکبت در می ز کوه کوه
 سحر بوقت صبوحی خار سیم سجد
 چو ماه جاده کاید بر و ن لیل د علاج
 بطرف چشم خار نیکه سطره لطف
 به چغای بلورین هند اده جام علاج
 ز دونا کوشش رسته دود و سیکل
 چنانکه می بدد سنگ تر ز صغیر علاج
 سخن بپوشش لکبت ان سخن فانان
 زبان بپوشش لکبت در زبان علاج

از آن روز غم و غوغای با
 بسوزش دل تا تم جان عین است
 ز اسد و زبانی مبت در دین
 که دنیا بچنان آغوش نیست است
 جهان بگذشت و بگذشت چو را
 اگر آن فلقیوس ان بطن است
 بوسه نالی چو سوزند فغان
 اصل تا چند اجل اندر کس است
 ز شرق و غرب اندر طاعت
 ام مشرق و مغرب نیست است
 ز زای او کسی روشن زمان است
 ز روی او بی کلشن زین است
 برین بر او مشقت و مشقت
 که آن دامن ز اجل نیست است
 سخن لر سلیس ماند چه خبر
 که او فرزند خیر الملائک است
 در زای سخن در هیچ باشد
 پسند است اراده و کوه با کس است
 چنانکه بارانها جسم صبا
 بر روی کرنا با کس شکر است
 همه روزش بر بقی خوشتر
 چهار زاناکه ابا م و سینه است

در نباد بهاری با عدال علاج
 که باغ سخت طبل و دروغ صبا
 با عدال حسی کنون مزاج
 که تا حکیم نبود و در طریق جان
 با اختلاف مزاجند کوه های بیخ
 شامی اندر سکر با عدال علاج

ماند

چو می نشین خوشتر که خاک در دشت
 چو می شویش هم که خاک بر سرت
 که در کشتی بر بخت خورشیدی
 بجای قهقه خورشید بنده شعله علاج
 سکنه لنگر و خوانند است قیغ
 خراب کتور و کیرند از خراب علاج
 بجای در هم زخم و بجای درون
 بدل غنچه خاک و عوقف نکلن
 چو کهن است کاستان چو خشک بود
 ضمیر دهر نه پسند و کر که می امان
 غلام ز آدم کشش باغ هند و لی کبر
 چو کهن است کاستان چو خشک بود
 زین کداره کند چو کبر علاج
 بصد رسته چنان بود همی کوفی
 با بادوشش فرودند زین راجع
 بکسروانی منظمه که شای ایدر
 بخرودانی بستر که شای کاتب علاج
 بغمه نشان دوزند از جان کشت
 جلاد حشاش و از انداز جان علاج
 ز جو خورده ترکان بوقت خرقاکی
 هیچی بزاری بر شکر و در یون علاج
 بگلر سینه کنی بکشم و دیدم
 سخن و صنایع و هنر کسا در علاج

نماند هیچ تناکه کوشش با لیت
 بنود سپس تانی که گوید م علاج
 همه لطف جان بود و س را بود
 بجهت صحنه دل بود غنچه علاج
 دوزلف چو شب علاج و چه لطف
 بر غنش اندرون همچو صبا صبح علاج
 شکره عارض او بر فرار قامت او
 چو ماه کار در در ز جوی سیم علاج
 بی غواش دیدم فردن ز مستی
 از آن غواش کردم بکرم است علاج
 بخت حرف و چه حرفی ندیدم است
 نمود در دوجه دردی عدیم است علاج
 بر حال مرگ صفایان چه اینه صفا
 قاس شستر و بالین با شستر د علاج
 خبر بندشان کر بر کز بندت حق
 رسیده بود بدیشان با شستر د علاج
 ز مرگ ضعیفانه شکر بخت بین
 غلت بر دود و واروزین بیخ علاج
 سرب زانیده رود و شکر کاشا
 کراج صفت صفایان خستکار علاج
 به طبع چسب منقر و دهره بی نور
 فاده مهر و سه بان که ترقی علاج
 خرق شاه ز عالم لبس آدم را
 بد مهر انداخته آیت خست علاج
 چو سده با جج بخت در رفت بکند
 خراب کشر و دروی ز دود علاج
 و دبای سراج از غنچه دم
 اگر چه صفت برغ و اگر چه علاج
 در غنچه صبح برین بدین علاج
 در غنچه صبح برین بدین علاج

ماند

که آمدش جان لب و دل بر آید
 دی شام زده شوم غالی آید
 ان کرده که از صر صر دی بر شکر آید
 لرزان ل و دن با چه جان بر سیم

کفت آنچه از دیده امید زینت
هرگز که در گشتش کرد و بسکت
هر چه که کفشد و جسته راجعین
هر برقی که افروخته بنهد جوی
دانی نوچه بر مردکی بکس اهل
بر غرت و نازی که چمن را ز بهار آن
تاجی که می بر سر زکس ز سر افاد
ز اسب جل جهم بره بکل در بنفشه
روزی دوشه هر چه چو در غنای خوش
ان سر که با مجلس در از ناز شخصی
انج که خور از شرم محبه نهی
ان لب که از دکام چو شکر کز کفی
ان چشم که در سره همه پاک است
از حال چهر است بر آن سیر برنی
اشک شجاع است هایل سلسله زلفی

اندول

اندر دل که راست چو جان در درگاه
زان نوسخه نام چو سپین داور داور
افا دیده آن تن چنانم در چاک
خورشید چو بگذشت ز لب تو
از دیده روانی سبل بر لبم که هرگز
یک جان که زین شد چه بر و بر سر
بر خواست قیامت ز وجودم که از تو
تا خنده فرستم شان من بر یادش
بر اسکت که از سوزن مرا کاشتم
تا باره بر آن ساعده سپین سپید
در همه سپا ز آمدنی بشکوه و بیم
بر دامن شان دل چو سپندم بی پنا
دختری شنیدم بس به یادش
بر صفحه تم جو که بچ دیده بر سبک
زان فرخ کریم اصل حسن صاحب خلق

کفتم که چه کفشد سرت نیز بزدان
آتش چشم راه فرو بست چو آتش
زیر و زبر آمد دم از سبج ز بر
کو نیکو بصر اندر بکر زود اند
اندر دم اندیشه آن واقع بکند
در جمع بر کس بنیدیم از آن
بطاشه لولا که حسین علی
ز چرخستم ناره عدل بر دیده
خورشید رخ اندود بکل تاج کمان
لب نشسته آب آمد و جان شایان
سیماب بکوشم به از آن قصه کز کفی
روی خورازین حادیه تر قمر کز
یک شهر غم پان را مانده
سر بود بحال اندر و با خاک سیر
اضفال چو دل در بر ما در شده کرد

بدر

بی پرده سپسم شان در این شهر
بر با تمیان بجز بار مدد دید
زان خون که محطش کی قطره
زیرا که ز دوزخ شری آفید
این نیرنجی ز لبش اندر
قابل و قادر از جفا بازشند
ای دل مسر اسپش بند از ما
ای صبح نو تر امرو ز خوش روز
یار بختی خون شهیدان با کمان
افروز ز جسم را بسوی خاور
ان خونم که بر پرده کیان برود
کز خون جوانان چون کج بر آید
این کشته ناز روی بود لطف
یک قطره از آن سوزم بر طبع
بر خونشان بر قطره که از چشم ترا
بر هر که و لاپش بلا شتر
بند از همین کاین دوسه روزت سبزه
فرداست که بیداد ترا دادو کرد
آن خون که چو در آن ک در جانی ترا
از روز که گویند خوراز با خشر

باز زنگان زنگت پرد از جهان
ابر ز خاری سلب در باغ و دریا
عند لب کنون بشاشتم زمین
بوستان زدم وصال و کمان
تا در دو ستور دوران حکم
چون که میان مل را داس کشان
چند از چندی بکاشتم نور خورشید
کشتان روی بار و گستان شد

دل در جهان نمی گزیرد و فرسود
فردی از می که چون کجاست رزق
اکثر تو بخور و دست زلفش
و کز زلفش بر باد و دل بر آفت
بهار حسنی ز پند ترا مکتب فرست
چنان که هر که ریزم از دستم خاتم
خبر در چشمی همه از یاد زنی
سه ما ز ندی کشور که بر غم زنی
ز بس عظیم نامش زبان بدیده گفتا
جهان را در خدا و خدا را در حق
چنان ز بهر بزم و بذلت لایزال
یکی دستمان غم از دستمان بر آید
بسالی و در فزون با کز آن بدو
باشش با بر تو بر هم سستی
بخواب مگر شبی بر تو خواب را بر آید

انجان در اقصای در اقصای
انگت غمیش نهان در غمیش
کاخا ویران ز بسد او خراب
چند گویم سخنش با انجان
این سوی طردان و آن سوی برودان
مکن در دوان مکان کار و آسایش
انچه در بستان ز یاد او خراب
ما فرید وین در نفس کاویان

انجان بت لطفت از کشت
نای غمیش نومی از غمیش
شاخا ویران کز با جسدش
چند گوئی کاخا با انجان
رو بسن روی از در تر زود زنگ
مرصد کز کان طاف آسایش
رفت بر زنگان ز یاد او و غمیش
رایت صفاک باری سگوش

یک کبک در تک کاثر ما که کار
کجاست بندی ز یاد ز بر سر آید
مگر جیبش که در هیچ ترکان کجاست
بجست گفته افرو اسپاس کز نور
در انعام سستی دیدی کردون و دو
کس سب زین کشد و در تک سبکست
فلک دیدی چو جفت فهد را گفتی که آید
قد بر بازویت زانندی که قدرت
برین بیخ حشمتی زانا ما زوی ز کانا
عزمت ز عدا ز خرافه ما ز ندی شکر
دو در باب و پیش ازین برین خجالت
تو چو بی الواقوت اندازد در آید
جمیر و جوان آن کس جراتی که
بدانش از بی جا ز جنت آن کس
که نا که از کین صبح افغنی کز مشرک

بجست شرمش از پیش اندر خوار
باز آن مر زبانی با سپاس کجاست
زیاتت پیشش چنان ز شمس ضعیف
که از دستش کوشش جهان در استخوان
بسی کفایت بر کینه از پنهان
از آن خافل کز چاه چو جیبش
با فزون سستی با صبح از نسی چنان
زین آسوده چو سبک فلک از نسی چنان
ز خاک در کوشش بر بندگی سستی چنان
بدان می که از نسی که بس در مان
کوهی زانما شمش و از خاکش چنان
برخ اندر بر رویه و بی باغ اندر چنان
همین در جوی و در عوالم آن چنان
چون همی که برین بر رویه چنان
نوعین کز جهان این سنگار از نسی چنان

شود هم کین و فهد چه در نسی چنان
شما ه اندران آواز زنده کز نور
یکی ستوده و بوی کاثر ما که کار
فوز کز چو کوشش چنان کز نور
بهر از چنان کشت تکت از کجاست
بدان سپهر کز نور در کان کز کار
سد کجاست ز شیخ شهاب چنان
بجکم داد و در کوشش از آرام کز کار
کیشستی سمان عظیم کز نور
سوی کز کان نسی از نسی که بس در مان
در کت از نسی چندی دران کز نور
زاکوشش بر و با رخ چالی که در نسی
همین کز نور در و در کوشش کز نور
ز کز کان و در کوشش کز نور
کین با نسی کز کان در نسی کز نور

خشنش با جاسر و شدن کم تنگ
بجاش اندر کرد و با غانده ترکا
ز بوسه خردی ترک از خنده تا
همه با صد دل صد جان کاشه جو ناما
نوا جان کاش کرد و بد بگردش
از این بخت کمان از رخ جان امین
کز زود ز کردی شمشیر صید را
چنان پیش روی بر ما که ترکا که چهر
هنوز از بریغ و با ملت کوشه مدان
سرد زان پس چون شمشیر شمشیر
نود برم سلامت با ندیم و مطرب سا
بر شمشیر اندر ای می مدانی دلیر اش
بریت را خط خوارم شکر کرا چند
سکتی لشکر تورانی سستی ز رخه این
جهان کبش و نام جو ازین کوشی

زادش کز شدت انسان که در آفرین
که ترک اندران ادی که ترک حاجی
بی درنگش بر تیغ از جان
نوعی شایع جان دل از آسمان
ز رخ با تو است بر شمشیر صد خون
برو کز پیش چشم آید با که جان حسینه
خفت در هوا بر دست سناش
ز کاش تیره کاستر و بار بی حاج
ز زرقی شرب بار دانه از غدی قنار
هنوز از روش سخن ازین شمشیر
گلخ خان قیصر از نوم دم نوم خون
با کاشی کسان از کوشه ان بر او حج
غیبت آوری کاروان در کار آید
کندوی عرصه که کاشش از خرد
نهار اکام و نام از رخ و از کوشه

خداوند چشتم را بجان شرم و در اش
که چون بنسبه که کمر مدوان کاش
که چون بر زبان بنسبه چون من سخن
معنی ز کمر قدر جمال از اصحاب
نه و انان بکشید زبانه از زبان
ز جا از زمین بر دم از زردی
کران اندر جهان نام خوش تر شین
دعا را ایک او از تم بنسبه نام کاش
خلاف ملک و دین بر دم باز کرد
ساست اهل ساری بر و شایع
ز ناخن و نیا چسب نیا جان

خداوند چشتم را بجان شرم و در اش
که چون بنسبه که کمر مدوان کاش
که چون بر زبان بنسبه چون من سخن
معنی ز کمر قدر جمال از اصحاب
نه و انان بکشید زبانه از زبان
ز جا از زمین بر دم از زردی
کران اندر جهان نام خوش تر شین
دعا را ایک او از تم بنسبه نام کاش
خلاف ملک و دین بر دم باز کرد
ساست اهل ساری بر و شایع
ز ناخن و نیا چسب نیا جان

ملک با ن چشتم غم استوار آورده
کزین جان عظم که جهان کاش
از محمد شاه غازی شاعران
خورده سالی کرده قوی شده ز اورده

از تبار و ان شایان پس بزاد کاش
عهد طاق و لیسند زان کاش
بولجیانی بدید آمد ز کشت روز کاش
که ز خاک غازی لشکر کرده تر کاش
فشنه جو با رخ اسان از نی کاش
ترخان ز در خوارم نا کاش
مرز طه از کار و بی سهره کاش
عون دانی اقصا و سوره کاش
شاه غازی زای می کرد از تر کاش
هم بزود شمشیر صید از تر کاش
خسره غازی بخت پر از ای چون
سید اسده ابو القاسم انام کاش
روشنی محمد از پر بود از تر کاش
بر سیمان از کزین بر خیار و صد
صادم مندی ز زادان خاره مصری

از تبار و ان شایان پس بزاد کاش
عهد طاق و لیسند زان کاش
بولجیانی بدید آمد ز کشت روز کاش
که ز خاک غازی لشکر کرده تر کاش
فشنه جو با رخ اسان از نی کاش
ترخان ز در خوارم نا کاش
مرز طه از کار و بی سهره کاش
عون دانی اقصا و سوره کاش
شاه غازی زای می کرد از تر کاش
هم بزود شمشیر صید از تر کاش
خسره غازی بخت پر از ای چون
سید اسده ابو القاسم انام کاش
روشنی محمد از پر بود از تر کاش
بر سیمان از کزین بر خیار و صد
صادم مندی ز زادان خاره مصری

از تبار و ان شایان پس بزاد کاش
عهد طاق و لیسند زان کاش
بولجیانی بدید آمد ز کشت روز کاش
که ز خاک غازی لشکر کرده تر کاش
فشنه جو با رخ اسان از نی کاش
ترخان ز در خوارم نا کاش
مرز طه از کار و بی سهره کاش
عون دانی اقصا و سوره کاش
شاه غازی زای می کرد از تر کاش
هم بزود شمشیر صید از تر کاش
خسره غازی بخت پر از ای چون
سید اسده ابو القاسم انام کاش
روشنی محمد از پر بود از تر کاش
بر سیمان از کزین بر خیار و صد
صادم مندی ز زادان خاره مصری

از کف جوادش خون روی
انجا که بحر حشرش که بها حساب
دینا جو باغ و باس ملک نظر دینا
من ز بار غم ندید سخی فلک
کو با شش فتنه زان سوی امکان
دی غنای بزم عینی ز ملک
از بزم او سر و دو دل از ملک
بر دستم بر زدم و بر دستم بر
رو ز کله حوال شورش خمش شود
تو قدر زین حسه که نقد بوی ام
چون رعد و بار بکند بد را و قافیه
آرد و گمان زین در دینا
کای گمان زین که جانف راوان
در جو نبسته در جو خورشید خا
آهن ربای شش و برش فلک کند

خود از درم او شش موی و طوره
انجا که شش شش بحر باغبان
وین همچو سرو شش ملک سبز بار
که او را و شش سمانه شش هزار
سدیت کرد عالم امکان سیر
اندر میان جوهر غلت کو با شش
از رزم او نمود ز جان است زینا
در خانه کو شش راه و در راه
یعنی که روز رزم شش است
از شش پای کوبش و از شش شعله
غوغایا مینماید که سودایان
لرزان زبان مار که اندر دین مار
کعبه با کعبه که نه با کعبه
خورشید خروان جهان کاه کاه
البرز سای و شش و ز شش کند

اول

خورشید چون بر آمد بد او کعبه
یک عکس از شش و شش
از نیل پای او که جهان میل
شیران بجان شش مذکر و شش
خود و سیر بی دم شش
اندر ظلم حیرت و غوغایان
چونان محیط مریخ کعبه شش
شع زار او شش خاک و شش
نیروی بازوی فلک آرد بر شش
بنامان چو ماه و خوراند شش
زنی که شش شش شش و شش
کردن گمان کردن شش
کردن طوق مذکر و شش
از بند زینک در زخان چش
ای آسمان معدلت ای ماه آسمان

با نیل اشرا نواذ اگر قرار
یک عکس از شش و شش
از رخ جان را که شش
پلان سیر نواذ اگر شش ز مار
چون ل شش شش
از رخ شکارش از رخ شش
بر جاید شش شش
بر ساز و از وی ز صاف جاس
بازوی او بر شش و شش
از روز و شب نیک و بد آرد شش
از هر که نام چو میان و شش
زینار خان باری و در خفاف
بمااره بار ساعد و با کوشش
از زینک تا در طهران چش
وی با بعد از ملک ای شاه آباد

سروست نوبت تو جانها رو در
هر که حمل نعل بود از روی صفت
رکوشنم که از شش صبح رطل
لیکن بزم خاک در شش
ای آسمان قدر ز این چه بود
آن برده که هر شب از زمین
دانت تو در جهان پس دولت
بر تاج شاه و در تو دار شش
اگر تو با دشت و در با پای
صحیح زبون فتنه تو جوی
این بد کام و هر که در شش
هر خوشه زو که در شش
بنگام دست تو جان جان
از آسمان ماه و در حرف
اندر علف عادت با شش

ورد است تو دولت تو و لهار
در شش و شش از آن آمد
چون روزم از شش ظلم آمد
از وی زین طبع شش
ای اقباب از در آن برده
وان برده که هر شب از زمین
از عکس تو برده شش
آمد از آن شش تو لولو شش
علم تو با شش و در شش
در هر سر و در شش
در خرم مراد من از شش
نی از شش و در شش
موقوف دست است به شش
کای در بی سرو دند از شش
طغفیل را که تو او بر زار

اول

کویم اگر چه جویم بر آستان ملک
کعبه آسمان تقاضیه آستان
تا برده شش شش
چون شش شش
بر خاک آستان شش
چند بی بدر بان گوید که الامان
ای آسمان معدلت ای شش
در اسطار بار ازین شش
کعبه او است زخان شش
زینکار خورده ام ز زخان شش
کعبه نیارم از شش
از یک دور و دوری در شش
من چون بوم که شش شش
مردم بی لب شش
چون شش شش

راغم اگر چه دانم در آستان
دارم شرف چو ماه که از کاه شش
زبان آسمان برده در شش
یعنی بر آستان شش
ز شش شش
زنی پس جدید بنیان
ای تو شش شش
چون من قدش شش
چون بند هات در بان شش
اندر دلم نهفته و در شش
ای خاک پاک در که شش
شامی چون شش شش
شما که او عیب ترا شش
تحقیق است فاعده شش
چون آسمان شش

اندازای حدت انداختند
لا حول از خطبه بهمت از آن
ابدل قضا بر حمت آن است
مدحت جوینت لایب خاگ است
تا در بظلم ز ناراست و ناس
ناید حق وز بدوش جهان ظلم
نایست شیخ ز دانش نه باد شک
دولت قدیم و حجت فویم جهان

خدمت شایسته ترا از حق
بگذرا از جبارت و بگذرا از حق
ای دیده خون بر حمت آن است
بای همه بر ز دوست و عا بر
ناید و ز جوی که سواد است
شیخ و طغنه سباه و اقبال
تا بریزد ز کشتی ملک شک
اقبال باد و شوکت و سبلان

بر جان نذر ای لوی عجب نذر ای
نه چون روی ال از پیش باید ماه
چو ساش کار و کفتم ماه جاده او
نه مده رایح سخن نذر و پیش سخن
چو من را دایم که ز خود خواهد توان
روا ز ادانشین تو ان طبع شای
قیاس عقل را بر با ان اسان فضل
سخنان لایب که در دانش کج
و فاما عهد او چو ناکه بود عجب سار
شعار سماع ای ز نظم او بی
شاید بار ز به شخص لا غرض بی
بوی او ز اول و فای او را در جان
ز من اندر شمس ترا زاری کن
در آب چشم تو بر شیب یالین زلف کیم
غم طوفان و دارانک حمت ای کن

حجاب لولوا اس مر جابلان
نه چون لای لوی خوش برود سرود
کشم بست من او خوش چون خارند
سمن در پرده سبیل سخن ز رود
چو من را ز بانج و که خواهد خوش
زما ز لاطن و دل را قوت و مبارز
جهان در ارکان سپهر رحمت
بجاست کرد و حمت که درستان
سخنما دست او چو ناکه سستی
شمار خسروان خوبی ز تراوی
زهد او دولت ز بهر اوست
دعای او را لایق شای او را
ز من اندر غم حیران ز یاری
چنان سنی که اندر چشمه ساران
اکرم استین هم ترا هر شب

چنان لاشه در روزی که دستا کن
همان قصه بر کوه خسته
چو باد و صفت آن دم در چشم
نشاندم دست نای بی صفت
از ان بر عین نای دولت را را
کنون ان بر می بینم که کس
پانا بگری و بری بجام
پانا بگری شهری در او از طرف
و شمس هم طوبی و در عا شمس
ز البرز و خوزار و شمس که هر
بدر کاه ملک و آوری سنی
باز شمس ز آفت ز از زمین
چو جای تم بگری همان و در
کزیم بچنان عینی که در حسرت
مکافات مدیح حوا جکان است

بهر آن که در روزی که طوفانی کند
که از هر آن بر سف خود بر
در ان بایم شمس بر ان شمس
هر باشد زرا و عفت چون همه
در ان شهر عین نای مت را جانی
کنون از زمین این بر سر
نه در وی حمت کردن در حمت
جما از هر شان پیدا و فاد
بطوطی هم زبان لیل بطوبی
ز در با و ز کوه از آری لولوا
همی از زبنت مت شمس از هر
صیفناش همه بر ستم
چو جای رزم اندیشی سخن
ششم بچنان قصری که در حمت
ز نظم خویش بر ایم اندر

بیت شعر بر سر در میز آن کو
ز نوح لطف خوش را ستم
چنان پانسی که بچی در مخرج
هر لطف خاطر ترا حجت
ز هر دو مسل تا خردم و ساوی
ز آثار خم سر و سپهر و زوا
از بر عفت همه غذا رجان
تا چون ستم کرد و در جان
اراستم لطیفه و بر استم
در سال حجت ز زاری و ز
سکام آنکه خرد همه در زو
سکان و خنده سازد و خرد
کسی ز منی بر سببش سار
بر جای سبزه و نیزه بر و بد

من ز بندی تو را عا شمس از نای
بر ان ما عینی کرده ز نای
چنان پانسی که بچی در مخرج
برین دو شیر و کرا ز می
بهر دشمنان ما وصل و دستا
خوایم بی باقم اندر جهان
از کرد و در سپهر جاکار و دل
اکت شان زاده و شادی و خرد
بر دستم صحیفه و نجاشتم
بعدا ز هر اجرت از حبه و و
بر کین وی خنیل را بعد که خرد
راست ز نرو برکت از کل
از خاک خنیر و وار از آسمان
بر جای سبزه و نیزه بر و بد

دست در چرخ زلف همی برش خرد
تورزی خون دیده روی گلگون
عزل کونی ز چرخش خالی بچو بر باد
نوامی با صیباری گلش که نهان
چرخش ظریفی اما در چرخ زلف او زلف
زین سوزان بر او کی در عشقش بر ما
از آن وزی که در دم زین سوزی
ضمیم بکرت زین کت از که ز چرخش
دو در کت کت پاکت که از چرخش
چرا نور دلی دارم خراب از دوری
پس از دولت نه غاری نه شمت نه شانی
قرارت ایدر ایدم بکرت اندران ایوان
بجای حسن بر خزان بی با و در چرخش
الای در که عالی که چشم صد زلف
الای خردی سکوتی چشم بر هر

پرید به بلبل زلف و کشید باز زلف
سپهر سپهر با نوا و کان خرد سپهری
لا از بصری کلاب و در غمی با و زلف
بجای سواد و بنده سوزی تو در چشم
نه بوی با اندازان سبیل نه کوی با اندازان
شد ایوای دیوان کشید سبیل
بجای سبیل کلام در صفا سبیل
بر آن دوست او در مان بر آن کلام
شایسته این در آن شام کلام
شسته کلام که روی سکر از با جلال
شطح و خندیم و زردی خوش و حکایت
ولی برین عشق تو نعمت تا کم نفس
مرات ز زلف است از کلام و طفت
بی که چشم که خرد و چشم شکست از آن
زوی و نامی را و ای دانش آموزان

خسرو که کشید زوی سوی خواران
چو نان که زین سره وز در با آواز
پشت و پناه ملک و ملل خسرو جهان
کیمان خدای محضی شاه نامور
انجا که زرم دست دل خاک بر خور
و انجا که عزم او سراغ خاک کی سپهر
باز هر او طبعیت بر باق خاک کوی
با قدر او طراوت فردوس خاک کوی
او از نه شد بر کان زنجش سبزه
زان پیشه که مایه از دامغان کده
تا سبیل شفته بند داشت خار کوی
چنین نیل ز کان از نکت قاهر
وز خاوران بخش حس شاه کده
مای چون به بخش و سردی کجاست
از ام بحر سوزشست و بحر دور
آگاه شد زنجش بر کان کوی
از هر زخا و زان بد ملک کای
باز نه زو خسته با یخ خسته
از هر زخا و زان بد ملک کای
لکه کشید و راه برید سپهر
کندر کرفت و قلعه کز دستماند
بر تافته خمان بد شد رضا
کس بود تحفه مر آن خاک پاک
بگذاشته بد فراتر خرووی
زان عزم زرم کلک خار کده
از آده سر و حر و با لکه کده
را اندازین خبر بد که دارا که این
بروشم سزای سر توان شود
بر آفرین او ملک راسته کجاست
زان در خمان تا بافت بر کان

اجم

آتش بر در که دارا که از دو سو
از رویان بران کشید زخمه
در سه رخنه نشن و شواوه
یکی کسب کت سبک تنی پیر
بر و مد طاعت نه و بر حسد ریا
چو مان و دوشا بهار سبقت جز که
از زرم ش و غازی چهار ناله
در سکا و حضرت سلطان روز ناله
و او از قصیده خامه دستور ناله
فرخ و زری را و ابو القاسم کده
عزتا بر زخمه نیا و نرسد
دولت نه چنان که بی با شتر حدی
از او که خدای جهان شایمان
بس سالان برورش نام عدل
اندلس بر ملک عراقی خسته
حون بر فراخی قد نکت جو باره
چون بر فروخی خج نکت بستان
آن جو باره که اسبج و شایخ عدل
ان بوستان هر که در نکت
بر عزم رویان سوی بر وصل کین
شکر ساز زرم کز با نکت
بافره سبزه و فرو سبزه
بما زوی یمن و نسه وی ناله
زی شام و مصر کز اگر کینست
در مصر و شام ابلی بر قصیده
هر چه ان قلع بود از دمانه چو ناله
هر چه آن قلع بود از دمانه چو ناله
هران کار دیده و میران کاروان
شیران مرد خواره و مردان شیران

بخت فوج روم به بغداد پیش
چون بوج حبت زاب با سکه کده
سبیل سال بسا مل و جله کمان
یک سال شمرده که دور دور
بغداد که خدای کوی چو نسه نیده
ز نماز خواجسته کجمن اندران
ناچار مانده چاره از شمشیر
از سوی دین که نبوش جهان مضر
سوی اجنبیه که ز نیمی اجنبیه
ناب مناب شرح و قوی رای باره
بخود شرح بروی زان شرف
ان یک جهان جلال و بر یک
کف شمشیر مذرف کونین حجت
در خج شاه عذر مذرف سکه
نه داد امان یکی و بر شامانی
شرح رنجش کجمنت چاره جو
شرح آن است در خیمه که احتضار
دیگر نسیم قصه که آسن روزگار
از آستان زرش بران سبزه
در نامه میشت ندم از نام او
در هفتار یکت بشارت سالان

۱۱۵

من مظهر که پیش زنده او کشید
من مظهر که چون کشت و انجان
ناله سر بر خامه به سبکی سر
کا نده شها به شده است
د فر تباب رفت و مر اول
کام دو ان خنک مر مانده دیده
با دحمه کجایت نوسیدی امین
بر خزانده آه رایت نوسیدی بحر
خادم ز دور آه کفشی سبزه
شاست سبزه صبح زان سبزه
ایک بر رسیده صغیری شین
در خاک و خون چو میان پای پنهان
تن در نکت جان شتاب ز نکت
نه دین راه جوی و نه اندیشه
العصه در نکت سبزه جان کجاست
غیر اندیزه کشته آمد بخانه
از صد شیران شده دانه نوسیده
خطی و دوازده بر زخا نکت
خطی که از نطفه آردن بد کده
صحنی که از نشتن ان کس مانده
کافا نکل دولت و دولت شین زنا
ارگشته که برود هر آمدن نکت
باز نخبان بر کوشن سبزه
کرک جل دریدش محروم از نکت
زان پس که نام حبت ز نکت
آدمی کشت و ن بغدادی سپهر
مسکی کف کار و دو عالم از نکت
لمی کف کام دو سبزه از نکت

دست اصل تاب غمناش نیاشک
 زنی شمه تشریح کشد تا نماند
 بر دل زان حدیث چو آنگه رسد
 با جمع نوحد که همه شب باغان و روز
 چو نال مل در از در و در و در
 رو در ده کان نعمت دولت سنی
 از آه مان تاب هر کس شکست
 مازت آنگه مامیب از سینه
 با صغ ناله کردم و صبح جا رسد
 لوزان روز در وی خود از خاور
 زان راز آشکار و از ان شیه
 یکت که سها چشمه چشمه ز چشم
 هم رنگت شب پلاهی اسرار
 تا در که داد سلاطین زنجوری
 بر دست صدر کستور بر پاشی

ناچار ماند در و اصل یک بار
 کجاست از ان کذره که نه پیش از کذره
 بر جان از ان خیر چو ز کند
 و ان امیدا همه و در ده
 بود شب تو نمی مان موی موی
 چشمش بفرودم که کوشش
 و از اسکت ان خراب بر آنچه
 بر خون غم ز خون جگر ساخت
 هم مرغ ناله کردم و صبح جا رسد
 بجی کفی تا بدخواهد ز با حشر
 یا بدامین دولت سلطان کز خیر
 یکت لاله زار داسم از باره جگر
 چون داد خواه کا لطفم یاد کرد
 رفتم چنانکه یکسان چو بودم
 در خورشید پران بسته بر بر

چون مهر آمدید به عالی زنده
 من خود بجایم که چه خبر اندر
 او در سلامت از اثرش کرد
 بکشود زار بر سر آج سر
 چو ناله کشیش بر دل و در
 با یکت بغیر ناله و ناله
 از یک طرف پران با چشمت
 و ان یکت سگت خانه که ای شیه
 چو کل ام و زانی باری تو سر
 ایران همان بحیرت در بوک
 سالی سده چار کشته سر با کشته
 بر خون از بر خون زده ان قصه
 سوز در ان شعله از هر جگر
 از چشم شمشاد که ز بارش
 الهام سردی شده ان شیخ راه

از در آمد نظم فکده نیک
 اسفند تر ز شد و کشته که با صبح
 من در قیامت از خبر ناله
 گرفتند خانه نامه و چو جاری
 رفت این خجرت صبح سران میر
 بر خورست از فصل و ز کربان با کاف
 از یک طرف اسیران چشم
 ان یکت کجده و شیخ که انجی
 چون نام او بخوانی ماری نو در
 آنگاه ای ملک از ان سوکت جاک
 از زاد کان خسر کوشش
 چو غنم صحر کید ز لیلی
 خسر چو شد از برده
 چید از و با سان بر جلی
 پیغام از وی شده آتش زان

زین شهر جهان بی از بهر باس
 زان در می چو جان بخارش بر
 آنگاه بی چهار کشته با شیه
 تا ماه رهنسیر بود هر راز
 توان یکت بنام نهادن
 اندر سر یکت و جوشید
 جا و دیدار و با نماند در جهان
 شد اختلف باید انصاف
 از چشمه دان بودی رودی
 ز پای تاج دیدش و زین
 ختم است پادشاهی ز خسر
 تا صبح را ما را بود کرد
 توان یکت کجا کجا
 اندر سر چو جوشید
 با عدت کت در و با عدت
 حرم بدر که عدل با نماند از

دیگرفتند بجز و بر جگر
 بنام خاتم حسین
 خسته عید جا بر ان اگر نام
 چه عید جان ملک بر نماند
 چه عید درین سیر از کمال
 چه عید فدیه او روح قدس

شما نماند کرد و بران
 وی تاج را ز لوله آت
 وی دشت سر برت وی
 دولت جدار زای ز شانی
 زین قصه با هر و کجا
 بر خاک ریخت شهر جدار
 دو شیره کان بخاری
 کلمی گشت رشته
 بنی صعب بر شان از
 در تره ش چو شتری
 بنای نه خزان
 هم نماند کشته
 بر جای ای که کشته
 آری چو باید نماند
 بر روی شمشاد

شما نماند کرد و بران
 وی تاج را ز لوله آت
 وی دشت سر برت وی
 دولت جدار زای ز شانی
 زین قصه با هر و کجا
 بر خاک ریخت شهر جدار
 دو شیره کان بخاری
 کلمی گشت رشته
 بنی صعب بر شان از
 در تره ش چو شتری
 بنای نه خزان
 هم نماند کشته
 بر جای ای که کشته
 آری چو باید نماند
 بر روی شمشاد

حجسته رو چوین ملک عرش را خلیل
علی ولی خدا شریح و صبی
نشست بر مینر بجای پاک رول
تا مژده انجمنی حسین بر ما
اگر با نکار از این حدیث بی دریا
سیاه شوان بر که باطلت ما
نار بار که دست جان کرد در
بابل پستی این نوم خال بکم
په چو در در کوشش کین در بان
با عرا دست اگر آسمان بود ستیا
نقیر رو پیش شیشه پیش از دل
ز نور طغش اگر جسم این است
اگر نه واسطه هوشش لیل چه بود
عقال یاوری چار ضد که کش
شکل یاوری هفت شکل چو بند

۱۱۰

ایا خلاصه بچا و خاص سستی بخش
کلمه به رفتی تو رب اونی کو
همان نکات سچی جان حکایت
ز هر که بر شرم از نرگ بره
بنت دست برست نیست چه بد
بهر دست که از قدر ما شسته
یکی ز ما و مباحی یکی ز چاه ما
چو بر شرم ز حال پاک بره
چرا نیست با رو باشد بر بند
خجل ز روح تو ام بی کز افه ناز
ولی ندک تو خواهم ولی قرن سرور
هر آن زبان که نه در وصف
سخن بی خط و خط ز چاکران
بلی بچو صف در که بود
از آن کلام تو انکوشش که نظم دال

۱۱۱

بروز کا جهان خوشگوار و فرخ
چو در داغ سپس و چه در دلق
چو خوست عتده ز کار زمانه کن
بست خدمت راناه و در اول
نشاند بر کشته تی بکت نرست
هر آنچه در بیم لولو بر آن
بودی کذری تا با ما بدر بسم
بهر کسی کوی تا به روز نه در
درین رو دینگر ز رت است تا
مگر آق بر بر شی چو قافیه در
کدامانده شسته اندرون کفران
بر همه مای بد بجه اندرون کفران
غذاتو کونی مذبح زبث و فر
غذاتو کونی مذبح زبث و فر
سری بستر صنی و ساره زنی
شی باطلس روی و دیده شسته
جهان ستان کفتم با بر بجر نظر
طبع نهاد و ملک بر برون نفع
بارا کرت چنان کف بی چپ
بهر اگر حسین دل بی بار که
دگر نه بخت کفتم من را ز هر چی
و کر بخت کفتم من را ز هر چی
دگر با و بسکت سر چاب از بی
بلی چو خواجه جهان این پیش صد
دگر بخت کفتم من را ز هر چی
دگر با و بسکت سر چاب از بی
بلی چو خواجه جهان این پیش صد
دلی چو دست خداوندند گشتین
با خضار شارد عاکشیم
بیشه نگذرا همان بود در زمان

۱۱۲

زبان و هر چه بودت را چه بود
زنت ای ز تو دنیا چو دین سیمه
بجان و دشت افز و حبه سینه
اگر بطبع سمن در اگر بصل شر
بزار عیب چنان بر نشاط عیش
بزار سال چنان بر مرد و کاه
اشرسود اگر خرابی سینه مهربا
خسرو که در کستان مصلی شاه اکت
شده یکی در مای که هر مای که هر روز
شده یکی که درون پر شرم از آن
اشرش که ماند چندی از ضیا طیار
اصنبا که روی شمس نکل از سما
جست باش زان سچی خاتم که او پیش
دوره هر که ز ما بد در حرم اعیان
شاه محمودش برادر یک کت و در
از کلمات اینی نزد کسی از آسمان
خون زان مل به که از و سلسله سجد

۱۱۳

بر همه سپید دارم بدست
 سرور که خنده پوشد از چو زو پستی
 کل بر برکتی و درستان سایه
 آن زمان از خنده کوئی ز روی سپید
 در همه معدن بند و لعل خرد
 غنچه وار و سرگرد است
 صبر دل بر بود از آن کین ز جان
 در دل آرزوی و بد خوئی چاه جاد
 برین کای و درم ز سر کف آفتاب
 خسرو کرد و محفل کجیر و دران
 بطریق پیش در جهان از لولک
 افتاب خسروان محفل کجیر
 هر کجا از روی او کوئی نیست
 افتاب از افتاب روی او با بدید
 اتمام جا که بر آنچه اورا است
 در هر ای را از روی او بدید
 مادر که کله بند از چو زو پستی
 ماه من یکستان کل سال بدید
 و این از لعل خردی من می دارم
 در همه کس نشد و غنچه جز از لعل
 ان کجیر من ز خنده و ان طبع
 مات جان بفرود از آن کجیر
 روزگار دیگر است ای من غلام
 این بر است فون حسن
 داود وین و دل وین و دل و با
 شیخ و برش و دیکن خارا و دست
 آه از آمار عدلش خسرو از احسان
 هر کجا از روی او کوئی ندارد
 اسما از آستان جاد و او دارد
 اعتبار هست بر آنچه اورا است

ای که اندر عالم هستی بی باطن
 که سحره با بی اندر خردم که سر
 ایکن یکت خاندات بر صدوی
 اندر مرتب کان خصوص طبع
 لوز و زو بکری چینی کار است
 خاطر عشاق را از اسم و برش
 مملکت بران برادر که سلم شد
 شد از فضل مادی و جمع
 سرخ کل بر طرف گلشن باطل
 کار خا بد کوشش سحره زو بکری
 کار کرد و ز آنچه کرد و در بر
 ماه من و از و بر آن شاهان
 سب دار و از و بر آن خرد
 سب دار و از و بر آن خرد
 و کما اندر که صورت فرومانی
 نامه سحرش ن و خاندان
 ایکن یکت خاندات بر صدوی
 زین سببی سخانی ترا و بی سخا
 صفحه زو بشتری چینی بهار شد
 مستی بی با و بهر ششم با و
 کور و دانش سحره ایکن یکت
 خرازدانش توان بی از بیع
 خوشتر از آن که از افسه را
 طاعت بران کزین و در سلطنت
 این سخن آید قطع طبع دیگر
 سردین دارد و بیار من
 ناز دارد و در پستان
 ناز دارد و بر ما زون است

باید

حور ازین روزگار مردم کاه
 ای با کاف آمان است
 اندرین عمر خویش دیدم
 کاه و چشم سخن از دور
 خرم از زوت بر باد است
 سال سیمون باز شمار چنانکه
 بگذارد و در وقت چینه
 بگذردم سفر سجای حضر
 از چه از سکم داورد و در
 داورد و داورد و در
 آنگه ازنی اوزین سکن
 برسیدم شهر چوین در
 انیس روز کار بجه امی
 در زمان سپهر دولت وین
 را و محفل شد آنگه چینه
 ظلم ازین آستان مرد و با
 ای با قصر قصری آمان
 که نه معمور ماند و نی
 ماند و سرشته زو چو کاه
 تا که سیمون کشد زک و جها
 رتیا از ابدان متلا و
 نازیا از ابدان متلا و
 بجز این کزین ز ملک و دیار
 از که از امرش و دولت
 که جهان را از امرش و
 آنگه از امر او ملک است
 که ز بهر ام خواندم از اخبار
 زان حسرت نیست مانم اخبار
 شرف نسل و دوده قاجار
 دور دور ان ندید یکت و ادوار

که ز عهد او سخن را بی حجاب
 با رستی در خلا جیشی
 مایه و در پور شمشاد و کج
 زان اظهار با حضرت را و در
 در قهقهه ارشده فر جان و در
 این کو و شمشاد نام به با
 تا بزم نه سیلا از ز نام
 که ز قدا و از شجوی ملک
 شجی چرخ از امر او میدید
 است و در شمشاد نام و کج
 و اندر انصاف ملک تحت بار
 در نامی شه زبان و خاندان
 زب عنوان نام شاه نام شمشاد
 تا بجا که کی ندید از ز کاهی
 حکمت آن که جهان بود
 تا چه برود ز زو و آزار
 رفت سکار از کشته ماند
 هر چه خاندی لعل آب کا
 که نو داری برود شه افرا
 لعل ملک که بد ان متلا
 با شمشاد خرد ان کرد
 آنگه ازنی اوزین سکن
 برسیدم شهر چوین در
 انیس روز کار بجه امی
 در زمان سپهر دولت وین
 را و محفل شد آنگه چینه

باید

حجت حق بر او چو رحمت حق
دیده دم با دوسه کمان کنار
زان خسته زمان که بگویم
که خدا پیش کند عهد که دار
شد سلم بران دیار که زین
بلکت زانو که زید عیب را
شده ای آهت لکش و خرم
باغی اندیش رسکت باغ جان
بس عمارت دل نشین
بس بنا با محکم و مستور
باغ اورا خزان بخشی را
بای سر و پیش کل ولی بر دل
بار سر پیش زول ولی بی با
آب جوش جو چشم یک
انگت هسان و دین مزه
قریش جو مفریان رشخ
بیس لاش جو مفریان ناز
خونمای خوش سرو زنی
ای خوش سال خسته نامه
وان در قصر ما که خست گلشن
ارضا و برد لب پذیر گو
ارز و آرز و مانی
غیرت افزای صین در کشنا
بد و صد دفترش پایدیج
هر چه خواندی پسچ با دیما
در یکی سال پادشاه بزرگ
که کار و آزان قضیه نگاه
کز خدا پیش تفصیل با دی کار

از ده ول

از ده فارس ملک عراق
ران پس که پیش نفا بکن
نظم کتور بد او داد صغیف
باز دولت که رفت و سازنگار
ان کوه خط از لبندی بحث
مکیش را فاد آشنو
بنده خادم که صاحب لونا
هم ز دیوان کار و رسم زینها
بمچو خورشید و ماه بودستم
خدمت خضرش پس لونا
عالم کج و آفر کج بود
صاحب سته و کاتب سزا
مکیش را چهاره راتبه ده
نقش استماره رانیه خوا
کردی بی دخالت دشمن
دومی بی تجالت غنیا
نظم کتور کج نامه
رسم شکر بجاده و دین
نامم را صلاهی بودستی
خادم ام را انوی بوسیفا
با ما نیم دهر دوران دوست
باجو نیم بحث دولت یا
رفتم را سپهر زربکاب
مکنم را استماره زیر قطار
ان کوروز کار و پیش که عهد
دیدم ان خطه کور آنا
تا در این سال خوش گرا خرد
کردم چو کسبند دور
دور ماندم ز مرکب خرد
مرگی را که عرش غاشبه دا

نه از اسیری زاده در بی
نه در ناصر از همه انصا
کس نداند که از برای پیش
کس نرسد که از برای کجا
توسن روز کار خود کامست
که بیرون است که کوی سورا
کارهای جهان بکس نیست
کاد آساش کار و کد سورا
جز مدیج ملک بزود مرا
برسد دم بدان دیار که زین
مونس روز روشن و شبنا
کشم از باغ حبت سیم
باشی خسته باولی انگار
دیدم از آن خسته اندر خوا
زان همه رخ و محنت سیم
روضه لیکت سدر و خورن
می نهند کجا شود سید
ای عجب ایچان ساری
جستی لیکت لی کل و کلر
سروش از بار غم نواز
که نیشش بدید و نود بود
نهار و راجب سی آب سجار
سابق از ایچام مل جمعه
برک لاله برکت سوه خور
مارون را ایچای ساریه
کلینسا را ایچای کل جمعه
از این ایچای نارسه

از ده ول

زرد باغ صبا حیرت
سخن دار و بوی گلشن
شسته در خون مار جانم
کرده رخ جو صبر شایخ چهار
رخ خراشید نقش دیوارش
تجربه جو صورت دیوار
ز باران اعباد که کینند
پس فی اللذخ حیره نادیا
شیریکوشن دم باوین
ایک بودت درین سخن ناگیا
کردن آهوش نکتیه حیر
چشم ابو جفانه سوار
برده درون و ایه صرصر
شاه از ایچای سیم
سطر مار کخته راه نقش
چکناز انگسته با می فرا
چکناز انگسته با می فرا
چکناز انگسته با می فرا
من چو چند اندر و محنت و غم
خاکت ان نکت چو ان
روز روز در و در و چو روز روز
شهره ناز نهد ما نشان
باغ حبت کجا بودت
شب در و در و چو شب کجا
دونه مار رسم اندر و در
رزد و کوشی در و کف ام
سرخ شیرش چو کلام آوا
رزد و ماری خسته بده در
ضلع افاده ان ضلع افاده

شمان و اش چشم ارکش
غله بان موش و کله پیش رک
رسته را که شمه دروی در
کشته مردم ز غلم مردم کن
ساکت محض سخن و جمل و نثر
ای جهان بادش و کبریا
مجی شرح احمد مرسل
هر ترا اختصار دادند بی
که بدین حال کله و سال
که اسیران ربانی از کافر
در چنین مور تا در فکری
آنچه کفتم در این قصه بدی
دانند باشد از غم خون
بادش جهان زیاده
سرکش را سبیل و جولا کجا

الان

از خط و جمله تا خط همچون
از ذکرت تا در غیب

در خواب نند ووش که پنجم دلدا
المه نکه که پدید ارشد اشب
بی منت دلایه ولی رحمت قاصد
چون گشت پدیدار پر یوز زبانه
کار دل من صاحت یک شعله پیکر
دیوار زنده ستم من و پیکار شد ارک
اوجم من بودی و من چشم سوی در
احوال بر شام از در چاره
برای دلم سلسله بنه و از ان لب
من سلسله خاتم و او سلسله تین
کفتم ز نجانی تو و از همه کردنی
من آن توان من استیضی سبت
هرگز ز بد شیر ز آهوک که بخمال

الان

ایکت من تو تیغ و شب باور روشن
هم خانه آریسته از عاطف و سبت
کفتم چه مغز آمد آن عقل که در
حق باز بدست ل و بوش ک کجا
ای صفت بی و عدو و اید و لیت
خوشی خود چه بودیم هلاکت
القصه تسم و ششم دل از غم
در جان از طعم از ان چشم پر آب
او چینه بر روی چو به طر پس کن
چون بر خود چنان بر قصد دل
از چشم و لبش بود مرا در و دام
خشم همه شب که نه پندار و خفته
خوردیم بی سخن خوشیم می
دوبسته و بالین روان ز وصال
اشب همه کل پستی و لبش سبت

الان

پس است مائش ز روان و نعت نغمه
خدا بجان سلاطین شری و عرب کجا
ابوالمظفر خجندی ش غازی
ز وصل ناک نیاکان شاه ما آدم
بخطم آرام از ان نیک و نعت
سخن ز غم چستین نای شاه جهان
سود و خجندی خاک سپیدارین
اگر ندانی آمارش از زمانه سجوی
برای کور سازد شمع کور سوز
صده کدشت ز کور که کدش از غم
بخی ستود و جهان که نظم ملک سما
بخی در شمشه که کھی سرشته باره
بلان توران و در بطوح کردن
جهانستان و مالک کجا کجا
رمان ز در لبش روشن چو در شمشه

الان

۱۴۵

بدست دشنی از هر که خاصه بارگاه
 بهشت سال مران ملک مستحکم
 بر آنچه که در باره زان بودی شاه
 که کش از جبر آمد هزار بارون
 خدایش حضرت داد و زماره
 کشید سگ مار زان در این حرم
 ز فادرسن بجز اسان بر کشتن
 ز فاروخ خون زنده چنان کند
 از آنچه که بگرمایان من گشت
 ملک برود و در من سپید گشت
 زمان و مردمشان دره برودند
 کرد محمود دهن بر بنات کزنا
 بزور بازوی اسلام و دین
 بر سال یازده از خون و بگزاردند
 بی کز خون نوشی صهارشکرتان

چو شاه که بهشت و باعدار
 سپهر او را ز کوشش بهشت حشر
 ولی دوشین ان حشران حشر
 که بر شمر وی افسر به گدشت
 پدر بد او را مرش بر اید و او
 دو به لیکت فروزان سپهر
 کرد عرصه آفاق زیر سایه
 همی بشیر این ملک شین حشر
 علی نصیحت که از وی گزیند
 با قضای قضای بافتند
 چنان سیما ان از دور بود
 چو شاه در دعوی هفت او بود
 که بر آن در از منگنای جا
 رماه و خرمی بر شین شهاب بود
 اگر چه پور شینک و اگر چه هم

بدست دشنی از هر که خاصه بارگاه
 بهشت سال مران ملک مستحکم
 بر آنچه که در باره زان بودی شاه
 که کش از جبر آمد هزار بارون
 خدایش حضرت داد و زماره
 کشید سگ مار زان در این حرم
 ز فادرسن بجز اسان بر کشتن
 ز فاروخ خون زنده چنان کند
 از آنچه که بگرمایان من گشت
 ملک برود و در من سپید گشت
 زمان و مردمشان دره برودند
 کرد محمود دهن بر بنات کزنا
 بزور بازوی اسلام و دین
 بر سال یازده از خون و بگزاردند
 بی کز خون نوشی صهارشکرتان

زین بخشش در پای او کی نخل
 ای بر قلعه زین ملک نصاری نیجا
 بجی چشم در آرز بدی از و سرور
 بدان که بر او بر حوسن بجز حوسن
 بی چو طوفان بر قوم فتح مجتهد
 بگرد که در حوسن سیل که در وان
 امان بقدره کمان شد ز شاه قلعه مان
 بر چنگا و شعی بر بند زبوی کوه
 ملک دور زان قلعه کارسات
 بر شمشیر تن ز خادمان که حاکم
 شافشد بر آرمگاه حوسن حمید
 رسیدن خطری کشن از آن کوه
 حوسن حاد و شاد بدت حوسن
 اصل برده شمشیر خندندار
 بکر که شرفانی بنام صادق خان

سران ساه ساه رسد که
 و لی زمانه نشاند که گشت ارغوان
 خرد که خان رسید و در کت
 بشاه رفقه بی مذبه شاه رسد
 کخته خواسی بر خوست شاه هم
 ز فارس رای می کرد سپید کت
 جهان پر آشوبش که خوار کت
 همان کتوزان رای در این چنین
 زان بهر شغف بی ز فالک باز
 همی ز پیش لخت و طالع سعود
 بدو عدلش کاند ز می و پشت فرو
 بجهت غرض از سر کس بود کفن
 اگر کشیدی کنون پاه بین بر جان
 که بر خاکش از غمهای بول
 شخت رود که روی بر آبرای

سپه دو دم فلک ز خن نامی خن
 خن چو صبح بر کنن شد مشک کا
 ساه ز می در طمان شد ذ صا
 جهان ز طمانش بود کت خن
 در آن زمان قالی اندر سر کت
 کن در کت کشن ساه که ما در
 بکستی از دو محمد صفت نام
 محمد عباس اعانت زمان بین
 بجای خویش نشاند بهر نظم
 علی بجای بی بر شست و محصلی
 علی شنیدی در دو صحر کت
 بر شت کاه چو آمد خبر ز شاه
 کسبل کرد زندی ز می کت
 که کرد شاه جهان تاج کت
 همی ز ورطه شوئی بسوی خلدی

ابعل تخت بر و پنجان همانداری
 رگشت و بر چهل سال با جالی کوش
 بقدر چه سرور و ان بطبع تازه بها
 امید را یکدستی چو شسته زاب لال
 بسال چه و افزون ز کتار و دوست
 بشه صفا بان که شهرهای ایران
 قدر شخت بفرق دو دم خاک و ت
 جهان بگرت از زمانه که از بر
 از کت چرخ و کردش اینک کت
 از بار غم به خم شد و از نادر ل
 دارم ز خنچه و کل و کلزار این چنین
 این جان مستمند و سر در و مند را
 جان زو بر رخ اندر و دل ز
 زین زهر ساری اسس شانه فخر

دو صد هزار از آن سنج کافور
 بطح آذخوی و بروی آذ کون
 هزار آسنون و عروای که کون
 نشاند شمشاد از خد و بوشن
 از آب در با خاک روم پیش
 دو فرخ شکری ساله دستیز کت
 چو نور و ظن از ایمان کت
 و لی عهد شمشاد و بر کت
 مراد این سخن آموز کار خافان
 خزان رسید باغ جهان فاق
 درین و در و که آمد اصل کشید
 درین و در و که سیم رخ کت
 درین و در و که ابر بلع صده
 کت شمشاد سلامت کت
 کت از آن که ز می کت

دری سایدت چو چهارشون
سها نه انبساط فراتر است بویج
که بر زبان صومعه در پور زان جنگ
هم ساخته زگر دش او تر خبار سا
بر کام شمشیر لبان بگروشش
خانک و خاک یابند بر فزون جین
ببین شما که چشمه حیوان از لب
ایدل تو تر خش مردانه در گذر
از صبح وزد کسوت او بر سوس
هم با بودی آخر منبر و چون
بخت جگام دیدی بر چشم خجرت
از چو چرخ وارون ز غنچه در
منه چند بندم بر سبک
آهسته ستر از چه ز کھار با می مغز
از نفسش هم این ز در شاد آسمان

این نفس من نباشد آخر آیت
که با خری کلام که اینک مر اطلع
زین دو بارم در کم پیش الامان
باست که سنجید کجا فی
بر تافته ز موسی مشند به ساحری
انفاس عبوی ز خنجر خراش
بر تیر تر از این بله که کان برف
طفی هنوز و بازی غصه نه مرد
چون کو دک رجه بر سر بار کج خند
زین سپه مار که بر زان خنجر و جان
یزدان بخواند توزه دل خنجر
شیطان ترا عزیز کوه و قول او
دیوی کند و جای سیمان بی
غاری بدست کرده برود بر فغان
از به جسم و جان شکر می گوید

بافس جمل با شیطان بر شمس
بر کعبه دولت که در و خاص جای حق
از طاق دل هم شایسک بر عقل
در راه دوست پای رضامند خنجر
از نذر هر رب و گویند دم
ز انکو نه می ندانم خنجر فصل فاطمه
چشمه نوش لب شان از بر جانک
بر شمس لبش ان جان سینه
جانم فدای فاطمینا سنا زار
مسپار با نجا رخص عرصه خطا
اول دلی بگویی در و در عقل سوز
حون پای خودت بر سگش زنده
از کتک نظراتی و مشکوف آب
از شست در آه شبانه بویج
این ز یاد و ان کتک دل نذوق

زرقی کمی بدانی تو از میان سپه
اور زوت عجز بد امان بل منت
آنان که از خدای جهان عدل و داور
آنان که از نور دستاره بیگانه
بارب آت بد و بران راست
زود که در کس کش بریم و پاک شتر
عضو تو شکر و عفاف پیاد
صدقی که قبولی روا از کران سپه
آنان که نوح کشی طوفان سلبه با
بر سر علم شمس و امیرند و شهر با
بر رعیت راز شمسند و راز دوا
بارب بصدق آره جوانان سنا
نه در شی توانی و نه در دلی قسبه
عون تو سبده پرور و کن
هر از مدار سپهر دور
از ان پس که از دم راب بندم
از ان جن که اکنون نوی دیدارم
گویم سپاه و بالا و هفت
ز نامه به پروردگار
بی پرورش داشتند چو کرد
لبان از لبس چون ششم ششم

بدون کرد و در شب هم که
سفر را چون و چون که
چو کبک است از آن نیز کبک شد
بنور از آلف باند است جمله
درت بخت صحن و زین کال
چو بک کزین در که سهر یاران
چنان چون شود دم بدین پویان
بوسه اسفاس با سجد مصلی
چو بخت همی رحمت آرد سوادش
در کاه دارا تقریب شده دو
چو بخت بدین پایش ناست پیمان
سهرم به پروزی افش است
کفی از کفر آب سودم به باون
که اکنون نم و آلی کس سخا
غارم سکندر بد ارانی آرد

دلم

ز دستم از دست هر ستمکش
چنین سوک و کوه کبک است
من اندر خلیل کفایت در تامل
زیرم بکل در شانین مویم
سیدی ز دل بر بنبر سینه
فرومانده در خجسته نفس
از و حاصل کم گوهر در زنجیر
دل نا توانم که نسبت از ازل با
امل همچنان تازه روی و جوی
مراد دل زین سینه کج مصلی
بدریش چو سیما کانون
بنوعاده از فکر و وسوسه
بمال شیر جان سحر و غوغا ساز
بجرت زما بازی چرخ ماص
بهر نفس اندر شکسته

چو روبا

همی مغز با نغمه اندیشه ساز
مغزی نه جز آستان شده در
ظفر بافت خوابم اگر در بید
علی ولی محی شمع بزندان
چو پنهانی او دست موی است
بهار و نیش ماه با صید صلی
بجز ذات پاکش شاید که گویند
صفا جوید لیس صافی ضمیرش
لی نقش تماش با نغمه عاق
بنامه آن شیخ روشن دل
قدر قضا و آفتش مضه حوز
از و رفتی و ظلم را هر چه
امل در چشم در خم ابروان دل
بتیغ از خار آید عجب پن
سران عرب کرد آن عجم را

بازان

بیار ازق از اهر در زان چون
صغیر و کبک است بجان بند
مذام چو من بند با نغمه
بمباری دانت تو کت سمور
زاه و زنی تو پاست و پوند
بکاراضی از نه حکم تو جان
الاهی تو دست خدا است کرم
بقران کعبه بزخم با مان
بشع مبین کوز تو بافت تو
کام شهیدان به پهلوی زهرا
بافانس قدسی با جیای طای
کچی دست کرم که از با فادم
تبه کار و ام زو ما موزو فردا
سرفکنن انسان که امان سنگر
بم ایدون چو آرد زبان هر چه

بازان

جسم لاغر ولی مسان آس
 ان کی مرده لیکت در مرد
 عقل و جملت سال و سه با
 دل در و ساد لیکت در کت
 تقصا وقت در و مضمور
 کز شتا در سکت اند بگر
 ای تو از خرص کشته اند زنج
 به نبات زمین تهرار مجوی
 لی باشد قمت یزد از ازا
 جز که ذات خدا که باشد
 بی بر و سار ماند دست
 بیره و مار دل چو کور بیود
 دور از جنسی از بی صورت
 مست و آشفته کت جرفیا
 بکش اورا که رستی از کوشن

ز غامی این خواجگان و ز غامی
 سر آمد لکر دست بست لالین
 سار درت خواست آراستی
 که از آستان است از غدا
 اگر جز تو محمد و جبر کام خاشاک
 الا ما که باشد جدا پس لایق
 باعدای تو محرک از زهر ساقی
 تو ترا و من چاکر اندر حرمت

مجربى خواهم این جهان ز شرا
 تا بسوزم چو عود در آذر
 دل ز خار جهان بخت کجاست
 الخذر از سپهر حادثه زنا
 ناکت در دماغ باد عوز
 قطره پیش بینی ز اول

کر ز من بند و باورت ناید
 سایه بی نور آفتابان بویل
 کتبه حرف آخرین سطر
 خاک پایش بصورت بوی
 دین را نور و خشن را دینش
 ای تو منظور و کانیات نظر
 دیدان در ره تو کتبه ده
 لطف حق را وجود تو چه
 نوزمان زان بنور ز پس عمر
 چون ز تو نور و مار با بس
 از خار زوید مجیده جبهه خار
 ای خار دلم را بسی بخاران
 این دل که بلرزد چو خار برین
 تن لاشه خنجرى دایم کرد تا

کا فرار کافر می کشد بزد
 ای عیب نفس اگر کشد کرد
 سالیان بوی شوق و منوب
 دوست در دین و تو درین
 نشسته مردی و لیکت بر لب جو
 در دین کربان فرو شدنت
 اولت در دو آخرت در مان
 پانذاری چه سید ری بوزو
 دیده هر بود و عیب بر پیشینه
 مرغ اندر جوار و تو پیش
 از خودی تا خدا فی سبب نیست
 روی ز پنا خود آینه عجب
 هست شش و بی مباحی عقل
 کرار نور بامدی زمینان
 تا تو در بن نقش دیواری

این لاشه خرت صحت طبعه لگ
 تا مشربش زین قبل که باشد
 کر کل بردهش تا نغم کلشن
 این بارت از خرملا فرو بل
 این جان جو عیبت را همیشه
 که چرب بری کو غمش قضا
 قضاب خرت کیت مرگ بیدار
 خرس نچرا اند باغ مینو
 تو خارب پرورده که این کل
 روحی جازا بسد نه امیر
 افسر کجا از خسته انجیب
 غمی است اگر جان تراست در
 شمع است ترا جان دل بر جمع
 دیوار چکن بسین تو خورشید
 فردا که بر آید ز شرق خورشید

نوروز

توزین بجانی و سوک و سورت
 این چشم سورت فانی است
 بسپرد بقایش خدای بانی
 مرگ تن با جا را طبعست
 هم خاکی نفس و جا است با هم
 تا نفس به تبار زین داری
 این تن که دلیل است ز شیخ
 زین فانی با سینه زود مگذ
 روحان بطلب کا ندر و پستان
 از دیده سده نابین سر
 از جان بین کوست دیده سر
 این سینه عقلت بسره کستور
 زان دیده توان دید روی جان
 لا اعدت رب من اعدو را
 تو پرده خویشی را و نه او پرده

از دست نه زین تن علف خوار
 باقی بقای قدیم و ستوار
 از بهد ایش مرگ میسما
 مرگ جان از خار ناما بنجار
 هم خاکی طوطی است و مردار
 جان در مرگ است خفته سدار
 این جان که عزت است نامیش خوار
 این باقی با سینه را بنگار
 روحان بطلب کا ندر است و لا
 بس دور تر است از مری بلغا
 با دیده سرفر همت سپار
 این مسیح نه فیکر که دستار
 این دیده بیدار او بختار
 بر خوان ز حدیث امیر کرار
 ستور کجا مانده است سما

این جان و بوست را بد و جانان
 معکوس شدنی بوی رشتی
 از ملک ملک آمدی بد بوی
 چشم از بی دیده است و لبانی
 پندار بود پاسد از خفته
 این پای و پرتو با عکس سپند
 سوزان زور بر نهند مردم
 از پرووی سوی عرش رحمن
 ان پر که جوی ز عشق سرکش
 پسند مران بالا اسکسته
 شباز ترا صید مرغ عرش است
 عرش که مراد است شرح علم
 چونکه علی آشکار از علی است
 نقاب کنی عرش است آن شرح
 ای صاحب دیوان شعر اندر

نوروز

بس خوانده ان شعر با نفس
 تو فزنی و آن عیشمان کز تو
 پیوندش کردی بشاخ حکمت
 از مالک در آخر راه آید
 بد زبانت در پار دیدم
 در پرده سپند ارماندی از کز
 از مالک دنیا جوطرقت
 انبار خدای است خانه دل
 از کاف و منحرف همه همجو
 زود که پسندم ترا در آذر
 ان رود که زانید هر چون
 طومار عمل بر طرف پر دراز
 از روز که رانند ظالم سرا
 ظلمی که تو کردی خویش از روز
 این لفظه دل که از بسوس

بس برودان ز شما ببطار
 تو نفس ان طوطیا طیب
 یکت میوه دنیا و روان سپند
 این خرت نیامد بر راه کجبار
 امسال بدر ز پار تو سپند
 با عقل بدر پروهای پندار
 دین آرد بست و مجوی دنیا
 تو بار هوا اندر و میسبنا
 این خانه که کشتش خدای معما
 بر جانش سپندی ز بس که آرز
 مرگ است بس آسان و زینت
 از روز که کرد سپه طوما
 زنی پیش که عدل و داد دار
 تو ظالم و حاکم عزیز و فقار
 کشته شدستی چون چرا

که صفحہ بندی و کاہ سبب
 بسیارستی بزم مستمان
 مستور نوشتی حدیث زب
 فریبنگ سخاندی که چهل تنگ
 اظهار که خود کف و وره
 کرشمه از جور خویش بر تو
 مردانگی عذر ساز عجز
 این عسره باختر سید کانی
 خاتم رس مکن خواصه از تو
 نو تو به بیخیا و کریمه روز
 کفار تو بکشد و بیم حکمت
 مایم و تقیعان روز محشر
 ای در بند جبر در کار روزگار
 آزاد و مستان تمنای دشمنان

الذ

آزار روزگار چه اورا نصبت
 پیکار روزگار چه مردان کزین که
 ز نهاد روز مجوی که مردان را بد
 بجز کی بدید و عبرت که تاخیرش
 بر که نندید و بری آن جوروان جفا
 تا تو ز تو کشت ز شکره حق بدید
 جز ذات است هستی ذات تو نیست
 از کار روزگار کاست کفنی کن نیست
 اسرار اطیع بجز نبی سیدی نیست
 دنیا را وار باش سوزان در نماز
 کشد هر ترانی کفران دین حق
 بکار تو خوا چه پسر عشق تو
 اندر از ای ضمیمت آل ز یاد تو
 دادی سیاد خرم عبرت از بی تو
 کره برای جامه و جا تو بود اند

الذ

دختر آستان روزگار
 مطربان باغ آغاز طرب کردند
 جشن نور و عجم ام عکان رخسار
 حلقه از بر دیار دست حضور
 تو همان از لب از رخسار تجار
 آسمان کریان بنیان کویا
 جمشاد شعلی شه اکه از نامش می
 اکه از ایش که دون دور و دور
 چون سلمان پیری شد امخار از ایش
 از نظیرش محبت با چار و ایش
 طبع دور از که از کافوروی آید
 کوش کرد و در که از سیاه بی سج
 طاعت بر دوان زور و بی سوز
 تا زین را علم آوست که برده شلک

در جدول مراد پیکار روزگار
 بستان رخ لعی بولعب کردند
 خوش تو آتنگ نور و زوب کردند
 از هر سبزه و سبزه ملک کردند
 در بر آوردند غار فریب کردند
 شعله انصاف سلطان اول کردند
 فخر رفیع و علا اصل لب کردند
 احضار از روشنائی از لقب کردند
 نقشها سبزه و دانش نمک کردند
 تا با بر اعیانیم من اعزب کردند
 ساقیان بر مایش از لب کردند
 ناباش چاره که با انصیب کردند
 طاعت واجب سپاس شجب کردند
 عاملین تو در درخ و عیب کردند

نفلک

نوع اسرار از سر دفتر زاده شد
 موسی کسب در ای کافور و سیاه کرد

ما فلک را قدر او بر خواست
 جامه بشیدی بد و زنده بزم خرم
 اخذ و لیسای شکرین شادان در عزم
 پیش از آن کس مطربان اینک سوز
 اندر آمد مرده را سبکی که اندر شمشیر
 نخل فلک از خار و شمن سر سر بر
 پهنه کاغذ صده شمشیران کسره
 شنه دین را کبوتر بوتاب آورد
 خلیفه ز ما دست تا عثمان آورد
 از بر تیغ و برق تیغ و رعد کاوه
 از حد و کابلستان تا بزم زخم
 مرد دین دار انصیب انصیب
 سحر آن فرعون ساز چون عصای جاد
 ز دور در آن بسن ناب خند آورد
 انحصار جبرش سبزه از خون صند

نفلک

نفلک

بهر دامن دوان خام خام صفت
مهر است او را در جرم دیو ملک
تا در آخر او جوینان حریفان
چو حرب شاه کابل خدایان
موج بر دراز که بر بانی داد و اند
تا ز تاب سیر که از خوش بندان
چو پیش ماضی از نام جو شسته
ملک موروث است این دود اژده
عفو شده راستین چنین آن کرد
نامشانی سگت که شد ز پستان
شاد ز می خیر و غازی که سر در
مانهاران سپی از خوش نشانی
بر بحر که باکت کوس نامی روان
ترس ز سان بر لب نام فلک
ز بهر این شک زمان که بدگون

صلی

تصابتی چکال است سندان غای
فشار سبب صید کجک آرزوی دل
فشار چو سبب جشن در کار او و چون
فشار با دشاچی او درون کجسته
فشار اجاره بود و در رضا از صفت
رضای که بر همه ملک باشد روان
شده ملک شکار و رضا در حیرت
یعنی زمین مشرق که شد از زمین
زبانانی دارای دنیا کرد و او
نسبتان فاطمی که حیرتانی
الکاده بد بزار ارکان که هر کار
شای فرشیان که لایق است
طبیقتی او جمله سینه که در
سایر خاص زوان است ذات او

کس

بطلی ز می خراسان ملک را در فرزند
یکی نور خدای بر خراسان
بر چهر بل جانش ملک در پیش خود
سعادت کوی جان شریف صفا
چو خاک خواست از خاکش بدو برود
ز خرمای کون کون کجسته بدید
فیض لعل جان شایطیب ز او بر
بشد طوس آرام جا آمد شناس
خرستان و خراسان از جان
برین مقدم سلطان بن زراعی
بود خراسان قیام روش اژده
بیز رنگ با فزون با فرید مردم
بیش عید و جان شکست
شیطانی بافت کسوری سر اژده
پستار از کوه شایطیب میان

کس

جبار ز اینی خواست آساع که ز
بجاک خرچ سبب آسافان خراسان
بیش قدرت زوان کس که
مانم تا چه باشد حال طوس لغوی
رکتمتای ز بهیت و ز اسرار سپه
و گرنه که صد مامونانی بدید
کسی که جان شایطیب زهره و دست
مرا و اسود بود و اطم مامون با ک
چو مامون بود فرعون با مان و اند
کسی که خلاف اهد درین کج
ملک عیاریت خود پسندید
شیدتم که مامون از آمدن مسلمانان
محمد خام بخیران بد داشت
نه با مومنان شمشیر با عیان
بسج و ز کوی فرعون استی

کس

نیاید مردی از سگ سپین بر طوقش
فلک از روز شب دیدم چه از پیش
بجا و خری اسکیس و معان و دود اس
یکی ما راست بر تار شمر و پای بارک
نوی سلطان بزای پویشی شهنی بگر
بسه روی سینه نام چنان از خرد کا
قلم بر کف نهادم تا بویم شوق در کاف
رضی خاتم بدر کاست چه در خاوی
سفر از نه ایوان بگذرادم که در روز
ویل که بکعبه و تو فعی است زلف
مسای از تو دوران فی تو از دوران
غریب از تو فی برف خاک بره شبان
در آن غمت سر از حال پرستی غی
منم ایوان کن که خاک بره نام
برشته برده از پیش خاک افکنده از کا

زخرد اش طبع نبود که از زلفت آلا
جهان را بر سر دیدم چه از سلطان در با
بیم و زهی از پیش خاتون و خاف
بمه زهرت در خورشید بجای الو
یکی برود و پنهانم که بدست در ما
که جز بنیالطف تو نشود هیچ بار
ز سو نسینه که آتش بدهد در دست
اگر زلفت در بروج الامین استی که در
بدر بان مدحت خوانم بخار و نذر اس
سای سحر ره توان برون بر دوازده
شرف زندان چه را بودی از چاه و در
غریب آن سبک کار اندازش بوی صفا
نه جمعی که در پیش شمع در شست اس
غوی سپر و سامان ز سر ما شتر
دخت مطلق خود نبودست و در خبر شود

۲۰۱

مرا خواندند باب نام چون تمام فرزند
بنام سبک خردم فعلت در خالت
بدان نام را می خوانمت ای سینه با
سختی با سر از آوردم لیک جویج
بدین زدن روی هر دو دست صفا
اگر تو فقی شریف قبول حضرت ما
شعاع از تو خاتم زنی حق انصاف
بجسته با بر لغت سرای ظالمان آوا
بر ساری نغمه و نواز کی خاک
دلها کشتانی تو از آن غنچه دل سبک
بر کلن خسار تو جان مرغ خوش
جان فایز و در چشم تو صدقه و نور
باموی شب و روی به و چه شب
سر و است اگر بر سر و سبیل بود

از آن بر جانانم خرم رضوان
که من در بندش جانم می در بندش اس
که این بندش جانانم بند دور با
بنام ما با بیان عمر سینه نام ما
نیک از پر یکانی به هم از سر و اس
رسم هر دو هم نزاران از این از اس
بجست که با دو م را زجت بر و عصا
بزاران لغت از حق با دو م را و بار

۲۰۲

بر سبک سبک بسته که بود معین
هم کله سبک رز از آن لعل سبک
بر کام خود بدید سبک سبک
بی زخم که گویند سبک سبک
در عهد ملک هم کف کسب
داری جهان خنجه شمشیر سبک
اسم ملک رسم شرف سبک
ریش مصالح چه سبک سبک
از پیش اگر بر بینی فایده بگرد
انجا که کند کفند از راه کینه دو
سخته فلک از بی مساجی قدر
قد روی اگر سبک سبک از قله
آری چکند قدر مرغیت و فلک
بر هر که جهان داران در عصی
تا خاتم از احقاد و کپسره جهان

چون لب بچساید چه سبک سبک
هم حجره کل آینه از آن سبک
یاران خود ایامین سبک سبک
بی باده کلر کم گویند در سبک
مانا که زول که چه سبک سبک
زب سبک سبک و یکین از سبک
چشم ملک جان خرد و سبک
خوش سبک در آن کف سبک سبک
کل برود از سوره و سبک سبک
جانش بلاش و سبک سبک
بجی توان آری سبک سبک
جا و وی اگر از انوی عالم در
آری چکند جا و سبک سبک
بر هر که جهان از در بلغا رود
تا آدم از احقاد و پدر بود سبک

۲۰۳

عاشق از آن غرض ذات شرفش
چون حاصل ایجاد بر کجست فروست
در کور او امن و امان سبک و سبک
روزی که هیچ سبک و از همه جلوه
ان کوشش در او سپرد که ز دست
زلال سخاک اندر زان سبک سبک
چون دست ملک یازد بر قضا سبک
اندر دم او پی سبک است همه نام
برزد و چه سبک سبک چون رنگ سبک
چون زهره فراز و فلک و سبک سبک
با سبک او سرع ایام کران سبک
از شش جز جانش تا سبک که در سبک
از هر دو کران جان چه بر سبک سبک
بر سبک پیش بر می لعل سبک
آری چه سبک سبک چکند منفرد

سبک سبک و صورت ریش بر سبک
از صفحه هر صورت از سبک سبک
بر سبک او هیچ و طفر فایده سبک
روزی که هیچ ریزد در همه سبک
آن سبک بر پر دراز که ز سبک
دولاب سبک اندازد و لوله سبک
خسرو چه برون نازد بر سبک سبک
اندر سبک این با نام سبک سبک
رو غلغل در دو سبک و لوله سبک
چون سبک که از دست سبک سبک
با او هم املق ایام کران سبک
از پیش خنجر سبک که در سبک
با سبک سبک سبک که در سبک
از پیش از قری که لعل سبک
رسم چه سبک سبک چه بود سبک

۲۰۴

دشمن بدل از تر فلک پند دردم
از چنگل مازان چه بود سینه نور
آرم بدعا دست چو خرم شمشاد
چو ناکه جهان برین اگر قافیه شد
تا ناز بشد بچمن نارونی ناز
تا ناز بشد بصفت چون زلف
از ناز حسد حاسدش راجه دل
وزلف درون روی چو نازک
بر جا کر شده با مویست و مینت
هم ساقی کلچر جسم رو در حق
ناگیش از خفت جوان کسرت
ماش همه پستان تبار سحرین

بم

چو خرم که جو اندوخت خرمین
پم و بن خواب می کمال کجبال
هر عذر که اندر رمضان باید گفتن
افرودم از آب سیمه کار نیال
تا چند به پیر و دست تمام کری را
کایسان ندر جان بدبل از کجبال
من خوب سرایم اگر او خورش گرفت
احوال بدیدست سبب خستند او جل
اندر نیمه عمر بار آتش ز آتش
باباده و با ساد و با مظهرت
از عدل و کرم دور و نهی از خرد و دل
خود کلاه و او باش سینه و دیر
من روی کور را بایم همه عمر
هم حال کور است تمام هم حال
علمی نیکه بشنم هر علم که اجنب
نه و فوف از آساره نه بخار و نر
از سوی عمل رفت اگر ان سوی بود
خبرم سنجار بد و نکست
من بیکت بدیدم و نکوشتم
نه در هر سحر حاجم و نه در طلب مال
کاین شاه زاده است در ان کور
کاین را و نهاد است نه در نزال
انچه خدا که تبار است الهی
بودم ز پدر ز مادر سینه و دیر
کر شعطه از م همه حکمت
وز شرر کوسیم همه را مار و نر
از ان پشته چهار که انرا
ناروی جهان است پشته و دیر
خوار کبر ندیدنی مانی جنب است
باز بر اندکیم سستی کجبال

انچه است بر آنچه بن عالم آدم
بر خزان تو آیات از اخبار که در
دانی که نمی باشد در این زمین
پدار علی باش چه بدار و خسته
کردار علی کبر که در عرصه
از آدم و از خاتم هر علم که خواند
بر خون پیش نغشان سبک بود
در سب و در چنگله فرود و اوج
باطل همه در شره نهای ابل
بارک حلال است نعیم از در انکار
بر نافه از ذوق حلاش کجرامی
چون ات خدر است سبک علم
من روح علی را بسته انکی تو
انچه که شبها هم شب کجرامی
در قرن ملا فقه ام از نیت افرا

حاجت زرسل از چه و آحت ارسا
مالی سخن پیاده شاعر فضل
مهر بنی و عترت و حبت علی
ز مال علی کوی اگر ناطق الال
بر فضل جنبه انشدان مجری
خبرم علی سبت در قریل باقال
زان نظر سیمال نشان انش
در عرصه کین چونکه بر فرود او
بی نظر قاسم کجرامی اندر اطل
باعب نکال است همه از در انکار
غافل که نکالست رسد از فاد
ماکوه اندر که بسنجم شقال
از عقل کجرامی از م از م کجرامی
باش روح نبی خرم حبت علی
در طی مثل ماند ام از نیت ارسا

بم

امروز نسیب ناری مر خرمین
فردا بشمارند هیچ حبت و شقال
شدم غم غلبت ترا کف سیرا
کارم بغض و است و ترا کار باضفا
احباب تو در روضه خون شمع
در قه عرو سرف و قبه سدا
تا چند به پیری زلف و ناکه کس
تا چند سستی خرابی بر اولت
بجاشی ز سر چشمه شام کبی
برود که غفار جهان در کجی مال
از ناز جهان چند خروشی
وز عشو او چند فرودش از ان
است عیبی است از ان مر عفا
بر بار ز لولاست از ان صدف
از روز ده سال چه اندیشی سدا
از آنکه بدیدست زور روز و سا
انکه و کن از مهر علی جان دل
است و شد از همه کجرامی کجرامی
چون مهر علی داری بدیل تو روز
تا چه علی باشد ای جان فرود
با مهر فلک باش نه بر نیر زلف
با مهر علی باش سبب نیر زلف
بر کبری همی روح علی بافت
بر کبری همی روح علی بافت
کراین و کجرامی فرودانی ز نیر و کجرامی
کراین و کجرامی فرودانی ز نیر و کجرامی
یک شام به آرام از عبادت
یک شام به آرام از عبادت
آید اجابت خرمین سبب اجابت
زاید عقلت پیش مغف از جنین

بخت است همه شکستش بودی
نور است همه خاک درین دیده مال
خوابم زیدانه که بس آسان بخت
در کار فرو بسته ما اینده اقبال
در هر بختی نشد بخت بود ابر
چون آنکه بسم الله ان لطفه ذوال
بی حبت تو اعمال همه ضایع و طال
ای حب تو در چشم سر و در افعال
ز انعام تو پوشیده همه بر تو
در حال اجل مرا بخش کن ابر
از جام تو پوشیده همه کور و کمال
خام از نظر بی طرازم آمد از کور کفر
ما نوم مدح ایبر المومنین چه کفر
نی این بخت بخوش آورده ام
در بخشش بروی خالق کس کفر
لائی الاعلی لا سیف الا ذوال
بر حدیث خویش سر بر ابر کفر
مدح او فرمود بزبان صفا
چون بخت از قول حق گفت کفر
من کیم نادر بخش از تو آید سخن
کنند پرایم که با جا زاران در کفر
رحم کن بر کهنه برای خداوند کفر
کین کهن جبار از زینت عالم کفر
کنند برای خدا کهنه برای رسول
قلعه بر جوشید بختیم جابر کفر
می بسبب کاکم بختیم سبب و کفر
صیحا کمان آفتاب از صحن کفر

لک

شب نکارم مدح شاه بخور بر برانی
شکستار می که پیش در اندر کبریا
پدیرین کدی من از خدایت بود
از بس تو حیدر زوان فریخت کس
کردن پوند و بخشش آن دو لا بتریا
و از بس تو و سوان جبر با ما بیعت
ز ان سبب بند و رم نوح وی از
عقل ابر در نشتم همچو نقد در حال
شعبت جسد زبانه هم ز من زانند
خوشدم امر در زنده دارا کمال
خج خنجره در بخشش که روا در کمال
اقاب بخشش شیعی و چو خنجره
خواجه کوهین نفس اندش من جان
ذوق بخور نشمار کین و در کمال
چو علی خواجه و یا خواجه علی این دو

لک

حق بنامی گفت من در پارسی گوی
معنیست و بگردد که لفظ را و کفر
قل تعالوا اندو انفسا ز امانت
صد و گفت جریشتن آتی در کفر
خواجه سلام فرمودست نوح
مجلس اسلامیان زین روز کفر
با حدیثش بر بری باشد که بعد از سال
کوش بر فتنه دارا و کفر
جز بخشش بچه بسرو دم ز نام و کفر
خاک بر فرق دولت خاسر و کفر
ریش و کبر و عمر با سبب و کفر
میت لایق با یافتم بار و کفر
از خدا می تقرب می تا چند فرق است
فرق سبب با علی بختی بالار کفر
کیستد انسا که شان کسا و نام
نشان در روز کاران بر کفر
باش کور کا و کجستی ساسن
بندگی کا و خوار زهر کا و کفر
کوشش پیش از وی تن در کفر
پیش بر بو کبر بندم کوشش کفر
این که ایان کیستدی تا فرستی
گاه بر خاقان بسندم کا و کفر
نامه اشتر با یاد خایه کینستان
وصف ز نانویم جنت کفر
خاک پای لدش را کست کحل
رو سری دیگر کج ما بر سر کفر
یادرت بود در آن مهکاه خنجر
یا ورم و اور شود چون مهر امار کفر
سرن کوشن تبی کوبه ز ملک
عاز از ملک ملک شاه و ملک کفر

لک

کی شوم چون با می کو ساله زین
همچو موسی تاکه در پیش عصا از کفر
کر چه پریم کی رو دارم بی کج کفر
شیر خازنا سخره رو با جیلت کفر
ای صراط استقیم اندر صراط کفر
جز نوکی گوری دو در راه و کفر
بسیر و صراط کاز خضر تو باشد بیوا
خار و صراط برین خاک در کفر
باد لای تو در آرد و جنت ایکن
ذکر سخنهای ابراهیم کفر
خاز را حق ملی هم که خدای خایه
انجر ارم که از زفرم این کفر
فادر مطلق تو فی در عالم امکان
زانوی امکان هم تا مع انور کفر
برود و احق تو فی در راه و کفر
لا اله الا انیک خاسر و کفر
می برای می منبسم ما ز تو مان
انبت امر وزی با قصد کفر
چشم ان ارم و آن ساعت کفر
جان فدای آن منظوم کفر
چون تو که بنمید و ن باز جریشت
چشم پیش کوش خوار کفر
آن کجی شکر لایه و ان کجی خنجر
کر حدیث خلق تو ز خاک کفر
تا بد تو بشید ما ندر حجاب کفر
نفس خلقت را کجی صفت کفر
آز بهرت بدل ارم نهاد کفر
چون برای مهر و کین باستان کفر
قصه شرب بدن بیدانی با کفر

لک

جبریل از حق تعالی زنی رسوا نماید
چون ولای آن لایت عرصه بند
داور و زجر او چشم و نظر کانی
یار بیا م جوانی رفت مری
قادری بر چه خواهی این کس برین
رب سبل کابلس شکل کین
سور و سر در مشه است ای کون
باری از خون بخواهم درین نای
شوق خاک دکبت در چشم من لی
این خاک در آن بست پارچه کبر
کز آن سوی خورشیدم رسم نگاه
مهر آسار پناه عصمت رخسار
دلکده کعبه اوست ناله ام ز تو
عمر من در شصت من در شصت صحیح
بخت مراد کنای شاه مراد انبیا

از چو چرخ گرفت در ی باز شدم
بر شب ز چرخ سینه رو داد
مرد و سان فرودش از بجان
بر سحر کرام لاسند کاهان
قدم خمین چون الف کوفت
از کوفه فی صیب چو اما و احمد
رخسار کفست مرقعی از آبی
بر طبع کوفتم که نقی بر من است
زبان باد و بجم و اسفند و سس
زین شش صد طبله در بودم کون
بغده ز گنبد سینه ز ندیق مصحف
اندر فو ام یک قوم خواجه سبیل
بر چه دیو غازه و بر کز سینه
از صفت زمانه ازین پیش لایق

تاویج در که پیوده خواجهکان
چون کافر نمیشد مسلمان کین
زین پس نمیمیرد و اجرام اتم
موسی ارجح آنکه سپهرم جود
مولای زمین که زمین مدح او
از فضل زمانه زین می ارشد اند
منعم و لیل و فاقه کفستان منیم
دوش ازنی بچشم کفتم سیال هم
از جمع احزان مکراندر خورج
هر پایه را که بر شدم آید کوشش و بیک
یکهفت بر شسته نعل سندان
تیر و پر خواست که جز رضای او
آراست زهره زهره زهره زهره
خاک از آستینش بود بر او
بهام بر خاشاک کفها اگر کسی است

بخواست شتری که می از خطیست
بمندوی بر نیز در بایش سر
کفها سپهر حاجت کفها ز بوم
زبان انجمن بهر چه شنیدم کاهم
عقلم چه کفست کفها کی دور از کف
یکمشت خود ستامی فرزند او
هر چنان کاهم خویش سرودند
بر حضرتی که محرفه خاک کوشش
از آنکه در پیش بر دان سرور از
از آنکه برو فاقش اند و خسته است
اندر خسته است اندر فرد و نسیم
احر و زرو مملکت از آن باید دور
فردا بدست اندر بر ساز عدان
چو کشتی سپهر در آید بوج حسینه
چنان ز صر آید چون توده زمین

برتبه ما و کت ان باید که بچشم
 بشنیدم این حدیث چه عقل کج
 کفتم چه چاره کفتم به چاک دری
 کفتم که دست حاجت آرم در کش
 ای سبد زمانه وای خاص در کجا
 دو محضر جرای طبعان و عاصیان
 نه قدرتی که طاعت حق را سزا بود
 بر غیر اگر بخشی هستی که عاجزم
 کردی تو هم و شایسته جهیم
 یارب برترش که بسیاری برترش
 ای محمد خوش ای وصال جانم
 از مهر و موم بریده شایسته
 بد عهدی روزگار و بدستم
 مای که مهر دوست بودم

ای مهر تو دل من روز و دلخوا
 خوش روز و شبی که در کنار
 تا دیو عم مجسمان زنجاند
 بخت این کجست که همچو جانی
 که بوسه از آن عقیق بر ایم
 زان پیش که از حکایت جبر
 از طالع سعد و احشر معبود
 آن وصل چه وصل بار آید
 ای حضرت میرزا ابوالقاسم
 ای راحت سینه غم اندوزم
 بر عیب من است عیب دانی که
 کشند موی کفم دو تن شیطانی
 فرمان بنده نام آن دوزخ
 هم سدره طور پسند و شنیم
 آویخته زلف کان بر خناره
 ای وصل تو آرزو در مانم
 کشتی همه عمر در کاستم
 زلفین تو بود شیره جانم
 بختی بر بخت منم
 که کاسه از آن جنتی بستم
 موی دوسه در سنگانی را نم
 وصل آمد و در بند پهنام
 آن بار چه بار بلکه بارانم
 زین قصه همه غسان بیجانم
 جمیع خاطر پریشتم
 نزد تو هم آشکار می دانم
 بوده و دولت اگر کنی نام
 زیرا که من آن دور بفرستم
 هم روضه و کوثر نذر رضوانم
 چون غلظت نور از آن دورم

این کافه غوی کفر فیه
 بداورند و شاید اراکم
 با جوشن صبر و قوت ریز
 ان بیک بدو چشمت
 وین بیک بر لعل کان
 که زاهد و اردوبوی آغازم
 با هم سری فرشته شاید
 پر چشمه نوش از در شفت
 بالعث لعل او که مبدانی
 بالفض از دراز و سینها
 چمنت ماه و رحمت خوشید
 بر کور و لیک دل بر از آرد
 در جزو پنجا که سکنند
 بر محنت من کسی نخباید
 مخدوم رفیق و همسایان
 آن ایمان روی کوی ایمانم
 داورا من است ویرانم
 در خصیتش از من دیدم
 بر دوز و دیدگان بی کام
 چون کوی بسی زنده بچو کام
 دیوی نخبه در زمین سلیمانم
 تشنه اگر کنند دیوانم
 چون روان عطشانم
 از بوسه کوی لبش بر جانم
 رنج بر جنون کوی جنبانم
 از طاعتش از فروغ ایوانم
 با بوسه و لیک در بزم نام
 عطشان کجست آراب جوانم
 جز طار نعمت سنج ستانم
 استاد و رفیق خانانم

بی عده و جوهر لیس کر و سم
 عیشی نه مقرر است چند نیم
 بقطع طرا و طبع موزونم
 خوانم کشتن طبعش از دست
 از کد به خوان غمیش میدان
 از ناله و نوحه نیاید
 از شوق تو مست بر که در بزم
 رشکت رسیده ماظر ظهورم
 که عهد بس بر عهد معدوم
 با در و نوام قرین بی جملت
 بی هیچ مخالفتی مراملت
 چون دور سپهر نیت بخت
 بر شکت خیال روز و شب
 که غم بر در بزم تیرم
 که ماتش پان کوی اقامت
 بقاعده کور من کسب لایم
 سوری نیست است چندم
 آبادی بخش نظم ویرانم
 من ریزه خور نوال آن خوانم
 فرضی و اگر بود در بنام
 من بنده جنو ترا سنا خوانم
 از فضل تو مست هر چه ستانم
 اشکت بدیده راج ریجانم
 در عهد سپهر ست پانام
 بر در و تو بود امید در مانم
 بی هیچ لغا و بی ترانام
 من تیر بیک نهاد و بجانم
 یک لحظه نیار میباید گرام
 که غم کشد بزم طمانم
 دل چک زنده بطرف دمانم

زنی خاک عری می سعاد را
که نامه درم که فتنه بر خرد
چون مرغ قفس سری ز هر روز
از خسته نامی سعاد را
زین وزن در وی قصیده
آن سید ناشمی ابو القاسم
بالغ نظر است و او لطیف
بر دعوی خویش ساختم بر پا
تا من بر خلق زرد و رخسار
کوهر که که فروش نظمستی
خواهم بدعا بقایت سال
ای زلف تو بر طرف و باو
ان دام برین عجب نیست از راه
بر سر و بود و ام جبر جسدان

جان دست آرو سوی کرام
که خاله برم که فتنه بر خرد
این است بگر سر و درام
پرون آرم جو خویش بر نام
تا در بران یکانه بر خوام
کو را بوفا و مهر سلیمان
بر کشش طفلی از دست نام
اغلو طه سب و در و بر نام
ران جبهه سرخ و رنگ حلقا
کو هر بر و در طرف عمام
جز بهر دعا بقایت سال
بر دم سختی می دانه با دام
بر قصد دل مد من روان دانه زان
تا خارا با دام تو ای سه و کل

فروست بی دام دل ز دام و دود
تا جان بودم بسته با دام تو دام
تا خارا با دام تو ای سر و کل اند
بر چند که وصل تو گو در همه کلام
سجاره ام کنون که تو بی فتنه ایام
عبد ملک است ای فتنه شایان
انظار کشت تب رفت با خنیا
با غمت کلستان لب بر سر خنیا
زان هم که سوسن و وزان با دام
تا با و صبا کشت که از نینیا
چشم خفقان بودش و اندیشه سر
در باغ کنون لاله بودش جفا
جستید شما انجمن است با خنیا
کشاکش درستی همه جواد هم
در نعمت دست چهار ناری

در دام تو کل ز سپه و با دام ترا خا
تا اول بودم بسته دست همه خا
بر سر و بود ام بهر صلح آن کل
و صلح طلبی خاصه به کلام کل
مر جا ره برهنه بودم ازین پس
عبد ملک است ای شهر و دنیا با سا
انکه کل بر رحمت شما به چهار
عید است و بهاران کنون کل
کنس نظر بازی بالاله و نسبه
سنگام کل از بیل شوریده نهفتد
بر خون که بدل باغ و چمن از خنیا
در باغ کنون بر بودش نضار
خوششید جهان که چمن از خنیا
شاه ملک محصل شاه جوان کشت
دطاعت دست شما از ناری

ادام

عروش همه در کنار زده آثار
پروا سطر امش و دران خنیا
و جب نه و واجب شرم و دشمنی
ای بار خدای که ز تو ملک عجم را
مشارفت ام تو ز غیر تو دست
آفاق جهان زده بعدل تو همانا
اسرار نگاری در کور ای جبارا
اعدای ترا بست و بلند نشیند
نام مکان نام تو در دهر کرب
الهام ضد نیست بهر کام پدید
اقسام جهان جو تو بر عدل سارا
زلزلی چهار است می خدایت تو
اوسته خدیت شد و من نیست
انجا که ترا عزم زمین از جنبش
در خاک زینت به عجب ند برید

عقوش که قهر پذیرده انام
بی رابطه رایش که درون خنیا
در مایه اسکان چه بود با بر افهام
ان نور که بر رخ سافت با سا
چو طاعت یزدان بود حاکم
عدل تو بیج آمد و آفاق جهان
اسرار جهان را اگر آگاه جسم از خا
ز از تو که تمیزی نهادند در خنیا
نکست که بخیل ز نافرمانی خنیا
احباب بهر کار پذیرده الهام
بر عدل بود جو تو خوشند و قسا
چونما که برین بند بود نعمت تو
ام تو با زوی من در خنیا
انجا که ترا عزم فلک را همه آرام
بر سام اگر استم بر استم اگر سام

برخ تو جنبند همه خنیا و حکام
روزی که نمی که بندار و لوح از جهام
شیران کبریز نذر آجام با حاکم
بر سوک در ناله اطفال در اجام
چون مار شبح آرنده اعلام بر آلام
بر و برهیمی جانها آرزو بر چشم
چون مای ملک آرد بر کو هر صحر
جان خاری که زین شسته بر آرد
انسان بر صفت زدم درون از او اگر
بازان که راحت نگر و جوته تپو
با قدرت از یکجک صفت آرد
تا هیچ مد و میرسد چون مد کجست
با د اطرب و کام بهر کار ترایا
و هر سر بد بدن نمود زارم

چون شرح ز نام تو گو نام در مش
روزی که نمی که بندار و لوح از جهام
گردان کبر از نذر ایوان سوی میدان
بر مرکب سپر و مله اطفال مگردون
چون شکر که نذر آرنده انصار بر آلام
بر و برهیمی جانها آرزو بر چشم
چون مای ملک آرد بر کو هر صحر
جان خاری که زین شسته بر آرد
انسان بر صفت زدم درون از او اگر
بازان که راحت نگر و جوته تپو
با قدرت از یکجک صفت آرد
تا هیچ مد و میرسد چون مد کجست
با د اطرب و کام بهر کار ترایا
چرخ مشعب ز جان بود فرارم

چون

بنت و کبریا چرخ میبدم
من همه آمدم که پارو دیدم
اما مارگنارم کنگار و کور و کور
که نوخا ای جهان یکس شمار
تا زمین از قدر و ستان بر روی
از پس نگاه و اندمال کسیتی
وضع مرا که نه که خصم کما
حب علی وال او که گفت همبر
تا رسم از دین نفس بر دل بر جان
مهر علی وال او بلند حصار
پسه دو مار نذر روز و شب سپهر
منت بر تو که همه حال سپهر
نفس ستوری بی غور جهان تا
گاه چاکم سپهر و گاه با هم
بتش آخربا یکا و شریعت

فلو

عادت حق را چه بسا و نه بد
اینکه سرودم کراف لافش دانی
نفس جان کسرت امیدم از دست
جان من کجاست از دستم نفس
سج نیاموش زانکه بود بر سر
مل نخورم کل طمع برم ز کویان
زانچه شدم لطمه خویش کجستی
خدمت سلطان کردیاری امروز
حادثه فاسد هموای میسر کرد
بزه راغم اگر بایش تیغ
مرد و کجوش نیم کراوست نرود
سایه نزاری بیاب سپهر
بار خدا یارسان بر جنت ندم
پسایان کا قبل اویندم
نعمت حق را بسج میگردم
حاشا که من طریق لاف سپهر
ایش از خون حق بدست منم
تا که تبسیم و دشمن آدم
آینه نفس زینت و عیارم
سپهر و کارم ولی نه سپهرم
تا چه شمار آور نذر و شمارم
طاعت شیطان با وفرا یارم
تا بد که دین سازم و چنارم
کلین باغم اگر بخش خوارم
به که با نذر ز او سخن بگذارم
میوه نیاری بیایع شمارم
اگرست واریان ز رحمت شمارم
ز دور و در این افزوننده دورم

بخت کور خواند از بی تقیم
زرک و بند وزر و دم و زور و سجده
سپهر و ارکان از تحت و کجستی
مرست بر همان بر سر کمان و دل
ببندگان خدای جهان است
همی با یوان طاعت کمان و کلم
ملکت تا بد سر از مال تو فقیم
تو صد سندان تیر چو ارکان
کجوش اندر طوفان هر صاعقه
چو بر زمین ختم است شکوم
چو قدر از دم باسه و بن کجستی
بزار و بنف با هم از سندان و کا
خدای داد جهان و حال جا و کول
به چه کفتم ز خون حق و چند نیم
شامی من و جهان است فرض از ندم

عجم

خسته بود علی باه نامی عکس
در از زمان که دودش برده بود
در ازین که امام زمان اصد است
ز آب من ششام علی کجستی
باورانه و یارانه جان من است
ما و منغ فرات از این است
بزار چه خون کشت یا زول
چه سال رهت به بخا و از نزار
ضحیح و مرقدش از استم زلف
بطر باز و کو هر سر و کسب
که سنگ کعبه مایدون اگر چه
غبار و ضمه من کو بد از شیم شرف
ز قهقهای درخشان ستاره سحر
نه نیستی است نامیم کجستی
ملکت ستا بد از خطا بر قسم
علیش خاندی سر و ستاک ستم
بفرض من سپهر و شش برانم
برک یاران کجستی وضع مارم
چه چار و سازم باطل کمان
کند کجاست از ان قصه چه کنم کریم
زود و جلعون و بسد نامم
صدت کجستی کسب کجستی
بد و زخم شصت نسته ندر و در
چنان سعادت فرمود خونم
سپهر روی و کون و غر و جوی
که کان زخم کنون اگر چه از کام
عطر سه و جور و جمل ضدم
ز طلقهای زره سان ملال با هم
ز منج نور خدای من و غیو نامم
بدان شرف که مکرار نظر آدم

با شکر زخم بر لب غسل و در کوه
 جهان با ناز از روح بخش زبنت کاک
 بجای بق جان خاصه باد شاه جهان
 ز سال تا پنج از وی سوال کردم
 رفضل و عجب برای باد شاه جهان
 بخش سلطنت جاودا هم از لطف
 ای شمع شبستان برین ابرو کشتان
 در آذر و نیش از تو عیشم بگداز
 روز طرب هستی بیست کلشن
 مستانه ز کاشانه بیباغ اندر بگرام
 از وایه ابراست همی پرورش باغ
 بسوسن زبال آید و با نیش همی
 بلبل قدری که بد و خاموش شنید
 ریزنده بیباغ است جی شکر لوز

دولت

در کوشش تو آرزو لوله است تمام
 از کوه خشان بخت آور صد تمام
 آگنده کن از باد و بنیان شتاب
 بر کینه صب از کل در چکان گشتی
 از سز و بساط است همه عرصه کن
 یکسال فرزندت محمد ش غازی
 در مهر نه فلکی که ناور است سخت
 دیگر که گداین کشور آن همه لیکر
 بازش زنی صید کجا دارد و پروا
 خوش کجا میج زنده در شطرحون
 او از و کوشش کجا برود کشیر
 بروخت کجا ره همه شکر خارزم
 کفشد همی شربت ز این شمع
 مرد انسان کفشد همی بسک و ذوق
 ابدون همه قول شده کبیره قبال

آن را نیست خسته ای که در کوه

کوشش کجا میج زنده در شطرحون

نشسته بد بر اندک شمع همی
 یا صبح بگرد اندر شان بد نکند
 از رخ در آنده همه سینه کرده
 فرمانده افغان شن و فلقه صفا
 لشکر کش انسان که باران کوز
 از زرم فلک روی نهار که در بیابا
 در بجزر خویش کشف از دور بر تو
 بارای زن بر فلک موسی و بر
 آن نیک کشف از دور تا بند لاهی
 چون دایره بر لفظ همی چشک
 چون مهر همه رخته که خاک ز باره
 شد باره آن قلعه کجی سور چشم
 آن پر درها سنگ در آن بران
 العو ش از آن از در پرده ز آذر
 بران شن چینی جی اندر شکر

کوشش

کفشی که بچشم اندر شان شستگان
 صبحی که نمیدیش از خورشید نوران
 چون دو دوشند بی شک از طبع
 تا چرخه بخوردند و شمشیر شمشیر
 کاه از در حاجت بدو کاه از در
 سپوده همی با ملک زوی کن
 شناسایی می خواندم و آن فرزان
 با ساز و سلح آنده ز باران شکی
 در کوه بسی خاره بر بندند بدن
 مشکل زجه باستی کاری که در آن
 سال در کس بر زن است من جان
 غم میکند بدن سیرت از زنی که در آن
 بالوده شود هر کجا که چه شنید
 از جد و پدر بود در آن کوه سلطان
 لیکن بچشم سگت به پلنگت از کوه

رو به بدرون و همه خویش از بدو
لیکن سخن شد رخ ز من الماس
نه سام به بنکت اندر نه زال
خدا بدرو از رخ ولی نعمت کفر
بوم در آن ملک مکر است مکر
و شمن که بود زنده بگور اندر شمر
از چمن نوبی بسج کجسان من
با مغر و حشمان بود از چمن نوبی
اگر روز تا نیند خدای شده مگر
از عید بران شود از شهر سری کم
ز یوان سو می بد الطر از عید
تا چشم کندر کزان ماند شب در
ان کشت که من خیم بد شاه فلک
سر و از بی نظاره می سر کد از با
پیشی طلبد زین بر سر از سر و بوی

لایه

آن بار که دایم سی کو بدو
فراس فلک یوان شاد و بون
در سنه انصاف شد نیک و بد
صد با حکمت پذیر فی از من
شمانه ترا بر خیر است خطر و بیم
از از جهان قصه مبارای از کرم
وستی بد عا و ارجو حجت تو
ز اقبال ملک را ندی این خطه بد
تا فکله کسای شب و بچور ز سرف
نظری ز تو و در از کشت کشت را با
هر روز ترا عیشی و هر سال ترا فرخ
خار و خس بد او ازین مکر کن
تا پا و شمان کام گرفت بیخی
کام تو بدوران چه از رخ جهان
نام تو بدیوان که از صاحبان

بازرگاه جمل شد کامکار و گمان
صبح عید و وقت را به عیش و من
عید ملک و عید ملت تا نیند ز حال
آن کجی رو تو فری و سری با نوب
طنل در آن کی از نیند رحمت کام
چیت آن سنی شهر شمع ز خاوی
داو و در انب و ارای سکن
راضط ناع اوس بر شهر بر
رحمت از کردون سپند مکر زنی
ای شمانعت چند که افزون ز شمان
بیخ دوست کا زرم و زرم ز شمان
رستم اندر ز کاس کیت زانی
طنل ز یوان جو کانت ز کاطع نام
اچاز اسرار کرد و نوب
اسمان در خدمت جو نام که من در خدمت

مغز

خندت در هر که نمی فرای از چمن کن
رایت اقبال تو نیند سپهر اندر
عاجز ما ندر شانت خرم و از کرم
جا که از دم جز نماند با هر دو سینه
طلعت خور زان کج کشت زانی غار
بر و عایش شمن کن مالی جنبانی
ما که مهر از آفتاب رای نیند که در
روی شه عید جهان در رای نیند مکر
تا کوسر عدو کوش تمام فلک
مانان دو اسب بی غارت کن
از چمن غنک رعد و زان غر و بار
از چمن غنک مکر از زهر بود
تا کفیده خنده خوین ز عیب
بوی بی بناید از اسب وی را رخ

مغز

باغ است جامی بسیل خار است کلب
باغ خزان تو کوی کس طبعها است
بر جای سترن بر کله شب بید
بر روی سبز چخته کافور حبا
از روی جاسد ملک آرد تویی
دو لکنه معظم کز ای روی او
همچون محمد علی از اسم و رسم پاک
خسرو نهاد و ساه ز آسمان
نادر او بگوید در سینه نودل
از مهر او چه جوی تا کاشن به با
خسرو بنیدال نذر بار آستان
از بهر صفت ع چون بهت چرخ
برنج دست جویش رکام صفا
شهره کدرا ز زرد زرد زرد
مغلس نمی از کسش جگر آفتاب

واغ است بود لاله دماغ سترن
ز زمین از ان شده است بر روزگار
بر جای با سمن بدمانده خجرا
بر کان اصل ریشه الماس سترن
وز رای سمنش نعلک مهر و صفا
خوشید رکعت نمی خست در کما
بر شرح و شعر که آید و بخشش
فرمانبر حجاب زده فرمانده بها
تا مع تو بگوید در کام تو زبان
وز قدر او چه جوی تا صهر و خزان
دارم برم اندر کردون بر آستان
وز نسل اقباب بر دوش مهره کا
بس کج شایگان نقیض اندر چا
بی برده نوار از زهره بهرمان
منم نیانی از کسش جگر آستان

اعجازی

بصل روزی آمد هشت او کلید
ایوان بزم راست منو خند سترن
اندر رکاب است کین جا کین کین
شعش ز معنی که در و خاک راه برن
روزی که از خوی و لیران جنب کپری
دکار از غلغله خرد ز زبان
سرمک شوم و مرک در کس و کما
از بانک کوس کس سرکان بر آستان
هم شیخ زهر خند و چه اول
شاه طلف که در چون پای در با
خطی جبر فرزند در بوم چشم
در سینه اول طید سیرف و کون
قصاق در و در کمان از خون کمان
از کلفرف تبخیش فرمی به اندر
از جرم جسم او دان این تیره نشا

وزنق از ان شما طغش نمی مان
میدان بزم راست سیاوش سترن
اندر جناب او سست کین خاد طغش
تیرش ز سکی که در و در و سترن
روزی که از نینب سواران سترن
وز مهر و کار کار در هشت بهر و با
سالارنده و نمشده در و کس سترن
وز لغره و لیران کردون بر آستان
هم تیر غون بگردار و دیده کا
میر طهر آرد چون دست بر عمار
حتی چو جی بنا ز درم ز خاوران
از جسم جان رمد که از کس سترن
بغداد و در جسد و کز خون با
از یک طرف تیرش فرجی با لایمان
وز نقت شیخ او این این شده و با

کرم و نه فیش رخ افکن زمین
در چشمی که زرم وی بجاست کج
انجا که آیش هم رخ و سرور کون
کردون هم از مجرله بی خدش کج
بخش کز قوی نه جای نیست است
بر و از بند و سر و سرور کون
پر و جوان نه در خور کج بکریک
شاه با سمت نخبه بر خست ستمی
بانک سکت شکر و بانو و نو و نو
عجزش ان شدتی از وی مانع
در این سجن کج است بر و خرم شاعران
اول از اسمان بر عین دیده
کریا است تمام بوشن می سترن
تا هر بهار از زار با ندر و دن
کلزار شوکت که از و خرم سترن

در عهد او پیشش زان زمان
شاید از و کینه زوید بهر آستان
و انجا که آیش همه دم نوسان
بر سینه بن و بار فرمان او مان
کرد و دشمن زبا و چون مور بران
ناراضی جا پیشش بر کله آستان
ان رای پر و خوراند دولت سترن
منوخ داشت چون کس سترن
از چنین رسید قافله در مصر کا
شکرستان شدت از و بر سترن کا
شاید اگر کمال از جمع شاعران
من بر دوشش ز روی دولت سترن
وز آنکه روی یافت ز جی سترن
کرد و جهان چو دولت سترن
چون باغ خند فارغ از آستان

اعجازی

دیر ماه حادثه از شیخ تو عهد
کرمه پیکر پیش بی جهت کون
چند آنکه روزگار نماید در و پنی
هم ناله از غوغوش هم چه در عمار
سپدار اگر بدیده خلد بر و کس سترن
چند آنکه که در کاب با ناز و با
باده سحر ای سلاله شجران
شام غر غمات بر و در و در عمار
ایت محنت نهفته در تو نو پیدا
ای تو هر انغم نفس بکلیه محنت
فضل بهاران خزان رسید
دست حوادث شکر سترن کلکی
در شب جبران مر اجنت کذا
مهر سنبل در ان و بر سترن کل
خاک هفتسان شیخ دیده کس
خون شو که هر چه دل که با جگر سترن
شاخ خند و در عرصه کما

بیره ترا ز راه من ز بهر جسران
صبح ایسراست شبر و او ز سترن
رایت غم آشکار از تو تو نهان
ای تو هر از زار در و در شجران
بر و از و رنگ و بوی فصل سترن
لانی دستار جان سا جلیان
بگذر یک ره بطرف باغ کلبان
پشت از آنچه داشت جاک کربان
جاک در افکن بنای مرغ سترن
نون شو که هر چه قدر سترن
مرغ کوبید مگر قصه سترن

سید قوم از جهان برت بیل
کوشن پنبای از باله زین
از مودیده برکشاره سرفا
ناکه جیحی بنا لهای دل آویز
کوت عجمی ما شکر کن ایله
برو عجمی شاه خسرو غازی
انچه بر ختم ساره لطفش مردم
مخت دوران رسا کجاست
بر سران جمع کوزا کچه که دانی
بیل سیه از در اندر آید ماکه
صردوی در چمن که نشت نه کدک
با و س ما از در کس بر در آویز
انکه از کونکده بود چکست
مرد نهی ای دروغ سخن نهند
عصمت رفت از جهان کوی

دستار از سبز سر و جامه زین
روی پندای از خاله قطره
بر چهره سینه بفرانکه سلمان
رحم نیاری بجا لهای پش
در خط بر زینو خطه صبران
انکه سپهرش که بیدرد دران
انچه بدروز زمانه زلفش دران
فضیه باران بر جمع باران
کر توان کفست کجاست که ایله
کاخ المانه در کده است نه میان
شاخ کلی بر باد طایرستان
انفشت ناپه بر دوش مع سنان
مرک بدو تیر کرد چکل و دندان
مرد سخن ایدین مرد سخنند
ملت از زبان کوی کایان

ادام

ما بر چاره ماده مضطر و حزن
لاله زنگش مدخ حشرت آ
ویدوز زگر کسود تا مکر و زان
خاصه جوانان که جان جنیم و دل
مرک جوانان زبان کند بجزوانان
مرک تو دانی کجاست بیدرد فران
منع نذرش از حکم سلطان
بیر که خست زنده بودم صید
در بر تن کسیر سیم ناله و اعقان
یوسف جان با آردیم ز زندان
داشته خندی جهان کافران
کر و بعلت نمی زلفت کفران
خواندید کیشی تلافی عصیان
بودید مرد خراج اندر من
بستد می زود عرض و لیک باوان

او همه بخار خمش در اول را
راز دوش خاک بر کتو که برید
دست اجل تا که دید کافور بوست
هر که جهان از جهان امید برید
کل جوف و ریخت سبزه بر مردانی
جان همه را به فدیه اشش اما
رحم نیار و در لطفتم دروش
سخ که کردون چه پوست چه چو
ختر که غوغا بر مرد سینه
یوس در لار و کوشیم زبانی
دعوی ایمان خوشی از وجودش
عاقبت از جهل شد بخت کافر
بر سر خاکش سپهر از راهت
معی شکرک ندانم از کجاست
کر فلک از مهر و ماه مایه فروزان

مه سجو بد زوال هر که ز رفت
کوی صفت سر بر ستمان صفا
جان نوساد و رضا و نبله اود
در همه جمع کس بهیج تکبیر
هم تنو کویم که خاطر بندد
نه نذر کمال جزئی نقصان
ما که بدست قضایه قضیه حاکمان
راحت دار استام در روضه
عذر پریش نیم زلفم بر لبان
خاطر و بران کوی بد الا و بران

ز احوال دل ستمند میکن
بر خوانست انسان که هر که خواند
روزی که تو غم فراق کردی
از روز که صبح زبک کرسان
هم که بر این تیره چون مهر
در نایاق مهرش که در سان
راز روی فرو ریخت با و چشم
کوشنده روان ازین کجاست
در کالج جو عقلت که با و آبان

کس نیند و خدای شاه مرغان
زین خلف ما بر روزگار فرادان
مخلف قدو سیمان از کوشش
ملکه از خشم بود عجم صیدگان
از در پریشانی کمان
از ز فانیست فارغ از احزان
فضل و فضیله میان دعوی
اور عجمای سبت تحت دوران
از چه کم بلا و صد فرمان
ای تو بد بهر اندرون جو خیمه تو
مشکل دوران نیز درای تو اسان
زشت است انکه نیز درای تو عجمان
مرد مراد و بهیج حبلت و کوشش
می بر باد می زشت کرد سلطان
هر چه نهانند از اسکار و زینها

کس نکرند شسته بر شسته لورلو
انچه پندارت از آن خلیفه خورلو
جمع روحانیان از دست منو
او بد که جا مکان کزید و بر بسا
یوسف مصر جهان لی خیرت
که چه زیدندش اولیا بر راد
خواجه ابوالقاسم آن جهان فضل
دوران از وی و لیک سادش
ملک و لا راست تا بهر ولی
و هر چه ظلمات و خلق خیمه طلب
منج زمانه به پیش صبر تو سیرین
و هر پیش تو سر کفند و از آفت
مرک چو دست آورد کریشیا
می شامد می زبونی بنده
در برایت نهفته نیست سر

ادام

هر چه آن بسزاید ز پیش روی
 کس نایب است آن سخن
 محمود نه بر کرد و راه اندیش
 مسجود نه آن گویند سحرین
 با او هم تازش کس سازد
 که حامل زین ز راست نخرین
 با کرم فرس کس سخت فرست
 از دود و دود است که طهرین
 چون حلقه از نفس کجا شمارند
 بر حلقه اگر برد است زین
 اندر طبع کسور سلیمان
 نصرت بزیدش کس طلبان
 در خصمی که درون کی نخیزد
 با مرکب مومین نه است چون
 تا چند درازا ورم مدکش
 زین پیش که گویم سخن سخن
 عهدی که کرد پیش کس
 ز نهاد بعدت خلاف کردین
 درمان بر سانس بدرد و درانی
 هر چه بچشاش ز خود دین
 تمکین فراق تو حاشش نه
 چون عهد ملک تو بکاشی
 یا و ادبیت نشک بود
 انشب که برانش نزار سخن
 آن تخته و مان لعبت آن
 ان لاله لبان لولیان دین
 در عجب همتان و در سینه
 وز لاله عیانتان و در سینه

چون بوسم اندر بگوشی
 آسوده بشنم کجای کفشی
 دل وصل تو جوید کجاست
 دل سپور کجای و در کفشی
 پیغام کجا بگفت آن
 مسکن مذکور در جگر کین
 من با غم یعقوب نور آس
 انسان که بر یوسف ایمان
 آن یوسف مصر زوی و یوسف
 از نسل اسرائیل آل یاسین
 بولفضل ابو القاسم آن
 کوبان تو کس اسم و چه آن
 باز آمدت بر هراد جرم
 چون جوت موسی ز بطور مین
 بر صنعت شاپور زوی دین
 زار من جگر و در خواهرین
 آن خسرو دوران که تا با او
 ز وجد و بد بشمیری سلطان
 حمت نه منصور که نصرت
 درایت منصور او است نصرت
 از مردی و از مردی شمار
 اندر در دار است شمارین
 بر او در خشنودت مین
 بر او در خشنودت مین
 خاندن مبی از خسرو است مین
 آن در که حسان چو برین
 آن در صفت بسیار چو برین

ایوان

ایوان زمان مختلف طبعند
 این است همه اختلاف کین
 آن کا و طلب آن غزال جان
 این غنچه بر آن نافه که از آن
 در این راه اگر امانت خط
 گو باش کم دین کم ولی بن
 آری تو پستی ولی خندان
 من نیست چنانم ولی سخن
 بر طینت دلجو کی خجش
 بر طینت نیکو کی سخن
 آن مصلح آن مجمع و شام
 ان سور و سر و سر و سر
 دو راز تو آهین و کوهش
 ما کرد جهان باز کوهش
 آن نزل سجده گرفت تپیل
 آن بدل با مساک یافتین
 زان پیش که چند بساط را
 زان پیش که چند بساط را
 قاضی فصاحتان حجاب
 او شده وصلش تقدر زو
 امینت بی و هر ا قواعد
 این بود همی چو خرا قوانین
 او حیشه وار و بخا حشا
 امینت بی و هر ا قواعد
 این بود همی چو خرا قوانین
 امر و زنده و بر و زیم سپرد
 از ربع پیش چه بهره ازا
 کایام وی از ربع سخن

آویخته آن کیسوان بدین
 از شکرشان کام کل لود
 یکدیگر من کل آن رخا و کین
 یک ساغر مل آن لبان کین
 بر خرمین شایسته سبیل
 بر ساغر مل خوشه های نهرین
 رجوع چو باقیاب سیاب
 تا جام چو غر شان سخن
 چون کج کلان آهوی مین
 کج سخن سوی دلهانید سخن
 پروان صفت بشمع ز شیان
 کرد آمد چون مرغ سارین
 ده تن ز امیر و در و وفا
 صدری که نشاید نامین
 مجنون شان چو بختان طلی
 مشونشان و یه چنان سخن
 چون کار دل فدا بار بار
 لشک اگر عاقلان مجانبین
 در چنگل باز لغشان در
 دل مانده چو کلبی بچک نشان
 من بودم حسرت چه در غم
 جز حسرت و دوشینه و غمین
 مجروح و لانا از وجه حال
 بر کردن اگر زلفکان کین
 چو شمشیر و کل بر است لبان
 کز سنبل و کل بر است لبان
 تو خسته ابرو و بر هر کان
 من سینه کسوی زلف چو برین

ایوان

ستان چو نام چنانستان
تو شاد بزی چون تاریخ است
این که فراق تو لعل محووم

برآفتد مارم چو زلف جهان
نیان مراد رسیدت شرین
چون خستم دعا به بود بر این

عشق آن ترک سپهر که در هزاران
صبرم غم آهوست سنگت بود
کنش عده چون همه صبرم چو
دشمن کوفی و این طره که کوشش
سرویدستی کورا بود از سینه
سروین نگر آمانی بر سینه
برخ ماهه زلف سلب که در
نی این خاص امیری است که از
حضرت ستم الله که منوچهر گشت
لقب معتمد الله جز او را نهدت
قد را و با بقود آنچه فرار است و ب

جهان رسک تیره در نیان
مهر من با دل اولد است کین
سندش خالید بوس همه مخرج
تاسیان مونی و این طره که کوشش
ماه دیدستی کورا بود از سینه
ماه من بکار نماند ای بوسه را
یافت تشریف سلطان در قدر انصاف
گشت مخصوص مشرف و لغت اسطفا
نه نظیرش بنمیرد و نه فرزندش
نسب معتمد الله جز او را نهدت
رای و را بسجود آنچه تعیین است کین

ایلی

طبعش آن بکر که در ساحل اوصع
مردمان را بنود قدر چو سنگت چو
گر یک سال بچکا دهد در میان
بسته بر دامن او من خود مندا
ای که اوصاف تو سیرایه جهان
مرنی اوردت از در خط امان
این بشارت جلالت بر این نظم جهان
رای بر تو معین باید با بخت جهان
باش تا صد صد شاد شاد شاد
باش تا مهر تو روز زنده جهان از غم
با که باری توان واقف بیدارها
رضای ملک الملک و قضای بزدا
فرز کین همه بر احسان
کاران کاشک امری صبا شاد شاد
در همه طهران اشک اشک بچکان

رایش آن مهر که در سایه اوصع
کینه در خضر لعلش سخن چوید قدر
در تیز روی خیزد کفش لولوا بر
زخمی خسته و دامنش بر از ز کله
ای که انصاف تو سیرایه جهان
کرنی را به نبی آورد جبریل امین
ان یکایات سلامت زنی تو گشت
تا در بار جوانی کرد و دایند ولت
باش تا دست زارت شود دای
باش تا مهر تو بسند زمان از غم
از نهان بگذرد سخن خواهد هم سید او
تا بکیسان بر نیامدی از طهر آن
شهر طهران همه بچخت و خوف است
خاک این زلزله آنچیزد هر اوجت
در همه کسان امن آنچه بطهران بود

سخت است جمال کمر این جادو
کسرتده هزار دام از هر سو
از یکسو دام رشته کیسو
تا شمشیر سازد از آن
برایش زونسا دوازده
خون دل من بگردن او
تا چند نهی سه فرزانو
تیری رسد از آن کجا
با تو میان نماند جز یک مو
بر حقه لعل دشتی لولو
این دیگر دامهای تو در تو
از عشق و دلال و فخر و کثرت
ابهام گری چو طفل ای بجد که
بندیش نیش خار بر پهلوی
اعلی نبرد بدیدگان دارو

از بال بسالکت ربانی نیت
از هر سو زونی خرا سپنی
از یکسو طوفانی جسم در خم
بند و لعل نهد باش در
ان شغل خال هند و اسپنی
ان گردن چشم او اسپنی
زلفین دراز تا برانو را
قدت چو کمان و در کمانتی
بر موی میان مسیح کر عمت
بالو لعلت از زمان خوش بود
این دام دل است و از ره دیده
از حسرت و زلف و کبر و خشم و از
از دست چپ از شماره بر گری
انسانی خار بست و بالین
معشوق چه بسکنی چو شفت

زیست گشت همی بر همه مردم کل
و صلوات کرد بیک کشور از آن
وقت ان است که از آن زنی گوی
وقت ان است که از هر فراری
در دور از ترانه ماند ز دران کین
بکنز چمن عین رضوان ساهی
هم از آن حسن خطه هم از آن لوح
که با طهارت خا خوست با خوست
سخت نه زنی صد و از آن اوزم
تا که نقصان کمال اندر هر کس
اندرین حادثه کورا بنود مسیح
کر تا هم امید تو با امید بر نی
از مینس روی لا اله الا هو
بر جادوی دیو یا چشم نبرد
جز مینس روی لا اله الا هو

در فراغت نه عجب کرد در دن
بهرت ان کرد بیک کشور و او
وقت ان است که از آن زنی گوی
وقت ان است که از هر فراری
بکر از وصل تو جویم در از آن
پشیم دران قصر که قصه در بان
گفته اند که ایم کپی با میمن
تخته آورده سسی به زار در ان
بسخت نه نیست نه بخت تاوان
بجبال تو زوال و کمال نقصان
اندرین واقع کردی توان هیچ
وزن نامیم کیستی تو بجا وید با
بر جادوی دیو یا چشم نبرد
جز مینس روی لا اله الا هو

ایلی

باز و زری چو قارن و قارون
 در چرخ مرک زرم چون موی
 بجز بر بقلعه که یک سجده
 عرشش بر این تفرس مینا
 از اشهدان لاله اورا
 از در در ابهر علم انج
 از پیدا و تو نفس کاو کیش
 از جو تو عون احمد محشر
 در طلیعت نفس مانده ام بی تو
 چون نور تو هست و از هم ارنا
 بر خویشتنم کی طفر بخت
 یک تو کنم این درون صد تو
 ای صبح سیر تان بخت جوان
 ایدم آنکه دیر بزنی در جهان آن
 با زور بری چو رستم و برزو
 روین تن باشم و امین بازو
 این اهو پامی پهرخ بی اهو
 فرشتش بر این مغرس مینو
 بر حبت و ضعیل و خندق بازو
 این محمد است و دین او
 بر او داد و دین برم بر تو
 ارجو که رانیم دهد ارجو
 ای نور محمد که رانم زو
 با نیروی لاله آلا هو
 ای داو کرد کار این همنو
 تو این همه شو من ان تو
 دنیا من از تو و دین در امان تو
 پیسته جهان نخواهد شاه جهان تو

رو پای بجوی و در طلب
 این دیگر چه مهابود معتقد
 حق سایه انچنان کجوشکو
 از تو بس از خانه راجارو
 با کوه و لغیر و نایا هو
 چون پای بریده زرد اندر کو
 ای آدم رننا ظنن کو
 با نخل کجا مری گند نازو
 از پسند طمع مد ایشا لو
 یا دار بخت چسکفته دیرد
 ای کرده بغر و ناز دنیا خو
 آتش کوید که این است ان
 زان پیش که حجت کرد و دین
 در چرخ باز مرک چون تبهو
 بر سا تو بر مرک زوداژ
 بر چشم بجوی و روی او می بین
 در مذاب عشق شرک خود بینی
 از بهر شت خاص خویش از دل
 از خانه خدا اگر بسند نشی
 اینک بر سید ملک سلطان
 پا دیش دهند در او تو
 ران که ظلم اسرا بخشند
 چون وقت نرسد در خمار
 از خابن ارزو میر خرم
 امروز شکسته عهد دیردی
 این خوی بدت کی بدل کرد
 روی سحر خویش چند کوی ز
 از جوی دود دیده ابروی کن
 ای مانده بچک شیر چون با
 زودا که اجل رسید این خیز

ارکان

ارکان صبح صباخته کردندی شب
 پر خج چرخ وارکان سازند هر
 که شمرود و عالم امکان کانت
 جازا بعلم کردی بهر بقای را
 دانی ز روی دانش کرمان برین
 دادت توان خدای توانا بیک
 عکین در ارموزا نیکه و سهل کار
 بعد از شنود عادت همی برسم سوار
 اندر زمان اوست جهان از تو بار
 محفوظ دار مجلس از ناگهان خطر
 پر باد با دخیل بره مند و لبتش
 عرضی شب کرده شعر از زبان یک
 در استان چو خورشید خواهد دریا
 باشد مراد من که سانی بر استان
 اکنون برای روشن آتش فشان تو
 ز این مهتاب صباخته اینک ان تو
 امکان خویش گنم نازر کان تو
 نیکی بنام داری ایهم جهان تو
 زان و این مانده این مان تو
 گذار خاطر می که شود ما توان تو
 ان که بود وی بسج مشادمان تو
 با زبان برق تو اندر ضحان تو
 بود همیشه در جهان امان تو
 سخت است سخت بس خطر امان تو
 در باغ دنت ترفیت باغبان تو
 تا روزی ان اگر رود اندر ان تو
 شعری شعر تا به اگر آسمان تو
 دارم مرا این خود اندر ضحان تو

پس نمی زسی توافق سر سیر
 اسرار کرد کار همان صبر سیر
 چون صحرای نظم جهان بیکر مات
 تو با سبان منی و دین پاسدار تو
 منت خدای است که امروز زو
 اجرا خواند هر بتا نید کرد کا
 توزیع ان بعدل بنه اعیالیند
 مدحت بود آنچه ملک و نمان تو
 تیرا بطبع موزون و شری فصیح
 هر سخن کز آنه محشم سوبی طبع
 کردیم امتحان جهان و جهانیا
 این صبح و این ستاره ازین کجا
 نمی دراب روشد نمی در آشی
 بر سر زار خاکی و بهرخت سارنگ
 در هر کجای اید سیلا زین دکان
 در سایه عدالت تو شیردان تو
 اثار روزگار عیان از میان تو
 یکسان بود ستا و بهار و خزان تو
 تو میران خلقی و حق میران تو
 در نعمت تو پسندم در امان تو
 امروز آمد ز حق میهمان تو
 تا هیچ کس که سینه نماند خزان تو
 ای بگردگان شکر گلک میان تو
 این مدح خوان تو بود ان مدح بر ان
 که چه سخن کز آنه نباشد نشان تو
 ایر در کار بر خط از امتحان تو
 با تو قرین نداد و اندر قران تو
 دانند دوستان و دشمنان تو
 در یازار بهت در یافشان تو
 ای کجا کفستج ما کف مایل تو

ارکان

هزارش که بفرزد و قدر کند
 نشست شاه بر او نشین ایسا
 درین میان چندی جدا خاک درش
 بگام خویش دوروزی جدا فرو
 بجز سیاه دلم در فرای این اندر
 هوای زنگان ضمیر پرو جان
 هم با بان مذاق اندین چشم نماند
 مرا شکایب ایام غیبت آن بهتر
 برای تفضیل ارم که سنتی استقیم
 ز رفقت تو دی بودی و صد هزاران
 ز سوق خدمت تو بر زبان جور بود
 خدایا ایست نفع علی بران دیار و حد
 دگر گاه نیاید محنتی از گوه

ایران

درین زخمی که برایش که هم با بان
 سپهر اگر نه پذیری ترا گویند
 همیشه با بقابل او شخته اجال
 مثال قدرت و کردی او در وقت
 برای عجد و دگانه استخسین روز
 بخدمت تو در فرخ ناست بر لقا
 از آن نه اندر کردی مرا چه اوصاف
 حسودا اگر ز نیت لاف هم سری چو
 برو ز هر که خصمت اگر ستا شود
 ستاره کیت که در لشکر تو روز
 سزد که فخر کند از چه تو نبه سپهر
 سپهر قدرت و عرش استان ستار
 ابوالمظفر فتحی که شهنشاه غازی
 اگر نه قهرش درین هزار کونین
 مجاهدی دین رحمت ابروی است

بسپاه ستم بکش کفند
 پیستان شرو شده بود
 در کاستان کل و سر سمن
 داد خوانا ز از ظلم و ستم
 هنری شاه بی چون جد و دنیا
 کهری مای و بر فرق شمان
 این زمان تا بدی کیفر کفر
 ملک ستانی از تیغ بران
 کفر را بر اثر دعوت نوح
 در ره شرح با این رسول
 کرد کیستی چو کند خضر
 حال ما را که ز خود چنبریم
 باشد از روز که گویند ز فانس
 بختر میروی انشاء الله
 این همایون قدر دلکش منظر دارستی
 یا سپهری بر فراز طرم خضرستی

عودت بخش را خون رسوخ غره
 بزرگ و کس هم غم او در اول
 که بشاه چنان که بشاه چنان
 چو از مرگ او چه غم امین فنا
 بوقت خوش سرور و بخت مقرب
 خدایا جان من بنده را درین مدت
 اگر دلی ز فراق تو چو آتش اندر جود
 بدولت تو طرازیدم این نلو دفتر
 دعای دولت ایام نصرت حواله
 همیشه تا نکرده آسمان بدیده هر
 تو چشم نصرت بروی حشر و عهد
 تو دست قدرت لیکن استین ملک
 تو روی دولت لیکن در ستانه شاه
 بسفر میروی انشاء الله
 خاور می فتح نمودی لطم
 با ختر میروی انشاء الله

ایران

استی همایان بر فراز آسمان
 فی غلط کفتم سپهرش زانکه از پیش
 بل عکس کردون دید روشن آنکس
 نقش بر آزان شیرین کار درامش
 رسک کله میری در افک در چشم
 یا نه از شوق تامل و لا یوش ای
 زار روی شمه ایوان او هر چه
 هم دران پاکیزه رویان کنگر طراز
 گرمی بر م طریح و سوز چو سوز
 دوستان کجاسپان غوغا برین
 هم باغ جان از خوش هم اردن
 در جای جهان فراش و بجا اسرار
 شرف کرد این چو جان با پر این
 نغمه تر بر زبان رودش از آن چرخ
 اندران غم فضا اندر مضا قصا

کلمه

کعبه دیگر برای حاجت اهل ساز
 زایر درگاه او چون صاحب امر
 تا صفا جوید از آن زفرم نشان
 حشک دهد و در او را دی امیر بود
 رحمت طاهره ز خاکش کج چشم روشن
 هم نازد مراد را نه رواق آسمان
 باغ و درخش از جوم لاله و کیکان
 باغ اگر بر چرخ بودی لاله بودی
 از گل سوری ندستی کسی عبیق
 رخسار زین تیز و دماغش از بلبل
 هشتم چشم غزالان خنده بگدی
 چون بهار دولت شد و زلف از آن
 خسرو کس کس شمشیر کج کج
 قدر او در جوف کردون همچو کلبه
 تا خلاش بایه سودا و فاش سودش

این چنین آراسته کوی ز بهر استی
 جلگی عریان سر تا پا درین صحرای
 ز این سپهر چون درانج کجا چرخ استی
 کر نه کعبه هم ناسینه سبک استی
 زین نو این قصر شک طرم علی استی
 هم سپاس درین اجب لیا استی
 نظم نظام سخن ناصر بدان کوی استی
 چرخ اگر بر باغ بودی کلینش جو استی
 این اگر خشنده بودی آن کوی استی
 غیر من کنان حسرت طوباستی
 کر نبودی کفشی این شنه و غوغاستی
 سالک هم غم چو طبع خضر و ذی استی
 پیشکاران درین چشم بر استی
 اراود کوشش دوران دید استی
 ای بسا سوده زبان از بهرین بودی

با خرد و دوشم سالی فت از دل کجاستی
 کفتم از لهما و جو خوش کفتم محبت
 کفتم از جانها همیش کفتم باغ لایزال
 از جو وجود و حدش کفتم فان لا یجوز
 بر خط فرمان او سر سینه در شرف
 تا بسوسه هم شمشیر او در آزان سبب
 تن او با جوج خدلان را تبین سیدی
 هم ز عدل او جهان چو ناله بر کجا خلد
 در همایون روز و فرخ سعادت و نور ما
 اگر زین پوشش از ناز سینه افراشته
 وارث شکیان همزاده عبد خان
 پشت او پر استبان مشت در جبهه
 عقلا دادا نیا و عدل را فرخ سپهر
 تن او هم کلام کوشش برق و صفا
 غم و خوشش را عکس کجاستی

گفت تا در اسوا ل از خال کجاستی
 مردکان فاقد را تا جود او عیسی
 عشق همچون می ندانی از کجا کجاستی
 قطبان کسما تا عدل او نبوی
 زانکه مشور شهبان را نام او طهری
 روز و شب یونان کجا با جابا کجاستی
 ز خنده کجاستی ز رخسار دل اعدا کجاستی
 شرم هم پوشش او در پرده غم کجاستی
 زارنده کجاستی کجاستی کجاستی
 این کجاستی که شمع کجاستی
 حادث ملک جهان کجاستی
 لطف قهرش که این باینده ان کجاستی
 رای رایین در کجاستی
 دست او کجاستی کجاستی
 رای حکمش را قدر تابع قصا کجاستی

خسرو امن بنده را وانی غرض بود شرف
 زین بی نظیر دانش بل کجاستی
 ورنه قدرت آن خردون که کجاستی
 تا همان زاروشنی از مهر و ما کجاستی
 روشن چشمک نان کجاستی
 شادمانی اندین تا با دهر روزی کجاستی

خاصه در محبت که بر اندیشه دانستی
 از دعایت خاطر مخرم کجاستی
 پای شرم اگر بر تارک شعر استی
 سالیان کردان کجاستی
 کجاستی
 بیزدی امروز تا امروز را فرادستی

خاستی تاریخ آن من بر کسیدم شرم
 کفتم باقی با دما این کسیدم شرم

ای فرود ما به جهان از ره غدای
 رخ سپارانی هر روز چو طراران
 عمر بر بانی هر دم بحیل آن
 از تو هر سال با فسون و دیغم
 بهر محنت را باینده کران کجاستی
 وقت انت تو نیز شمشیر کجاستی
 زنگ دل از رو بخت م سپوه

عمر مغربش و عمر غشوه براری ز
منم و این دل کاسد که به سینه
کش خرامی همچو فصل بهارا
هوش بر حوصله از باوه بشکری
دست در حلقه زلف کشش بری
جان چنان لاغر و فرسوده ریگی
عیسی اگر سنده در خانه و مرغزار
بجی هر شب چون خرخر دیگر
این غرت که کج است از کجی
خانه در بگذر سیل و تو آسوده
دزد و خانه تو مست بخواب اندر
نرم و در زین برون ز هر خشنده
بل کی رسنه شیری به پاسبان
ای عجب روز و شبم بر بل یاران
از پی ناقه نگر صلیحان راحتی

عقز

عقل کوزی رسول است و همین باهاست
جان عزیز است بران لب از آتش
عمر کندشت به سپه و ده بخت
غرت اندر ره دین بر دل این دوان
قلب با خانه کیستی را میرانند
همه در قید خود دارانی و خود دانی
مجلس را میان چون از در خودی
اه مظلومان شان گل سپاس
کافری را چون کیست که آرایش
ظلمت ایک شه صدر ششم دستانند
اندرین ملک دیار از دونه درونی
پاس ایمانی لیک حق انانته
همه سر و چو ایلین تنبسیسی
دینشان نبود و در نه بهر افسوس
جای پاک نرا الوده که نکت نرا

عزانی را بهارای نهالی را بهارای
نه زین آرایش ستان نه از آرایش
برون خست از بومی تو ای دل کز سر با
نه از شانان ترا به است نه ز سر آن
پریراند و دولت محمود و شکست بجز
پس از دوران دولت بکرمان کج
خورق مازده بی نعمانی ایوان نوشوا
بی شش نشاندی بر فوار حشمت
شبه لیک شکر حشمت ان ایام
پس سلطان کلاش مرور و قیام
از ان اصل دازان پاکش سر کوی آن
همه سر و همه کسوز خورشین با قیام
زبیره مادر پهران مراد تابع فرما
بایوان کاه برزم اندر بهار قداسی
شها از بازی دوران و ناسازی آبر

سعد حیات از بر خاتم که صدیکو
یاده مدر که بمن روشن تریش
نیست داود اگر در شهر ز زرای
که نخواندی به بنی خوانان بشونو
فاسق و ظالم و کافر اقصی
باطل از حق کفری بی جمل اندر
پند جاها را ای دل بزبان آرد
روز از راه سپایم و سپرم
دیگر از راه عبث ای دل بهود
هوشیاران منها چون که تو محوری
چاره نبود مگر عزت کنان نارا
یارب ازین کینه پرده در می آمد
جهان طریقه همرو و وفا بد خو جنایتی
به پیمان تو دل بستم همه عدت حقایق

۱۶

به بجا و عطار که بلوغ صرخ از خجالت
اگر جو شمشیری کفین نیار در شمشیر
دانشانی که کرده و نرا خلاف وقت داده
چو به کین سینه را بستی میان اندامی
نخسیدن که از روع آمدن در بصر
در آن محکم حصار از زمین بکسیدم از آن
بفصلی که رسم جانگزا در آشین صحر
فعا در ارا بهی شسته آتش در در حلیه
خوراز کرده در آن هفتصد نظر آن
نه در دستش از صحر نه پردا کوی از آن
پراکندی در آن بقعه پاره شده است
همه پولادها این کس سیرا در آن
چو موران رختی که ارکان از آن است
کشودی قلعه چنان که فصل از وی بودی
هر میت از تو در صبر غمیت از تو در صبر

چو دید آن خزه بر روان که در دیوان
شبهت هست روی که از کاین یکدلیک
زبان بنیاد و حاسد در تو از پیا و ناز پیا
ببذل سیم و هزل آفر کرده بهمان
کشود و حلقه کیه حبل از روسته
بدست تو پاک بر وجه بر ایگان
چو آن خوروی مهور و تور اوروی
یکبار یک اختر ز لشکر ماند و کسور
حماکت عاقل و بر اس کالک مایه و آذرا
بخرم خاد کویا ان کون بود در آن که
همان در که که خاشک تو سیاهی روی
تو ای چشمش را دایره خسته آن
مرخان خمین را در خلاف آنچه کاغذی
سیدستی که یوسف را چه بر سر آمد از آن
پس از اینج منوچهران بسیره را در

اگر بخت او در موی منور از تیغ
اگر از موی جوی بجز تو کوا نامم
باید شد او و زان شد بدین
تو جویان بری در عیش و شادی
ان تازی و تری و نونی و نوانی
زین پس چهستی چالاک و کوشی
در کشت عجز از حدان و در حوشه
بر تو در شکست مرادوده کا
دا دیم ز کف عمر کرانما به با مال
خیر از پی شروادی و شاد از پی
تا چند خری سینه ش از شاد خری
دل برد جهان زمین بر جان خود
بفیش مران زن خنده و کوش
امروز بیا بد چو کی کرک جگر خوا

ما را در این دین ز کار و پدید
ما راست اجل حافظ و خواجه
بادلت میا میز امانی و امان جو
ایحوان سندانها ایمان بجای
بستیرم از ایحوان بگیرم بچوان
پیرانه کی عذرباز در تو به
افسانه بسی خواندی ای شمشیر
گفتا که نه با رجز داران گفت
در کوش سرکان کی خاره زرد
چون نفس بفرمودت آن خواجه
نشستش ماشطه نیکو تو شمشیر
پهوه سخن باغی و مکتب بود ایراک
تا چند پار ایملی نفس لی ازیم
زیف از سره نیکو بشند بویه
ان نادره کو یار که با خاطر و شوش

بنود چو قلمش صورت معنی
از صفحه توان لعل و کهر بر بقطار
مغنیش برون از حد درک برده
در هر دویم نوره و تابش خورشید
پر حادثه شد عالم ای زنده عالم
خودیم چهار پاسکی نوش و دوش
ایخته خردیم غم و عیش جهانرا
باتیر جهانی سپهر انداختم و او
باید سپهر انداخت بجان زمانه
از محنت دوران بود عیش و خرم
افرشه دوران بدمشه نشان
اتحادی عشر از حبس امان
از راز نهانی پناه هم تیز تراک
ای صاحب دیوان که بود صاحبان
جهانی بختیبت شتافت کردی

ندید بشاط نخمش جام معنی
اگر کش تا که کند قطره فشانی
ز افکشش ان ذوق که خاطر محال
در دیده کند تری در سینه سنا
جز حفظ حدائی که کند حادثه را
این تفضیل چه غمخیز جهان
چون زهر که براب کوارنده چکان
اسوده نکر دومی از سخت گانی
باتع حوادث هوا کز و فانی
حیف است که عاقل بچو دانده
کز غمخیز نشانش را فوشانی
ز نشان مثل چون تفران سنج
جز تو باک نیست عیان از سنا
مگذار بدیوانش چنانی و چغانی
که مالک جانی تو و او بنده جانی

دانه

توصیف عصری و زمانی بر ما نم
گرفته رسان کرده رساند ز طهورت
من بر سخن به بود گفتن توانم
یارب تو بختی که بختی است با
ویک ایچک خراسان نیمه لاری
خسرو خا و رکش محبت شاه اکبر است
موی بر شش بلوغ اند چون انار است
موی کردش کرانی برده اند بر ج
سحر کار اندک ترغ و سنان بر سینه
بهر خوار اندک خون دعوی آشنه
فتنه از بازی رود او ده مار اند
بر بهلان گفته سنج هر یک از کونان
بازدی خبر فرود بر سینه کله کن
شاهدان حاضر قامت که کوشش
خسرو ایران پس از فتح خراسان

افسوس باینکاره و از جور زمانی
جان خاکش بر شش نام ازین و به
کند آمد مولک ش جهان بر کاهی
جان ری از خاکش جان عالم
موی هر شش بلوغ اند چون جو رسیده
موی مردش سبک خیزی فروده
برق بروی میان اش اندر جوت
هر چنان چو نخل بر چنان نامون
شقیقه گویند رو و شقیقه گویند
بافتی با بعد از نشا و اللی
مرز کافر از آبش ده انکاشا کوی
قول جنگ اقرار اند مختصر معنی
زیر پای هر کس از ان اندر کوه دنی

اسمان کریان میرا چون بغیر بیان
جنبش و ارادتان همیشه وارم
خاک پایش را کاد در و کوه خیز
انکه بر او جانش مرغ بکشسته
همتش کوی نهان گویم علی شاکار
کوشی از نزهت داشتم چه میدانم
هر که امزش میل تا خلد در غم بهار
میسلمی نمی سازد که ایگفت
دشمنان و دوستان از غمخیز سوز
هول از روی که اندر زنی طی بر گل
مولک امزش مردان سحر کوی
تا با شش کوس که دون ز به سوده
مرکش را که دولت بخت و دل و پای
مکش را که نصرت فتح نصرت بی
به پنهانی جهانی دل مراد رسید پنهانی

شقیقه چو ملک حسینه و گفتا که بی
تادم صبور پس گفت خمان را علی
بر شقیقه روشن نشان کفای سپهر سللی
انکه در ملک کاشش یک سبک سینه
نغمش جوی عیان جویم نهان کوی
بخشی از پیکار کشم چه نامون
هر که اینکش بجان تا نادر از نده
غیر عیش مندا غم اندان ناما جی
کز قیل از روی چینه زنده نیک خشی
روز رزمش را کفشد و قصه
مرکش غمخیز دوان در سلطه کویان
هم ز فضل کوشش سران و بر سینی

لایه

مران است اندرک ازین بنیاد دور
ندان زخمی که اندر وی کند تدر و دار
خمارین چشم ساقی بارشیاں کاری
که با چشم درم خواش بجایم با درم
با کامی که شت شصت سال فرود
زادی با دانی میکی از بس سبکی
که اینک با شطامن همه ز فریدی
ترا جان به جانانت من خگر ایها
فت فانی کن اند جان جان فانی کمان
زیلی از کمره کوز شیرین ناز کس جو
بی در خلوت دل شومی و خوشوقتی
ترا آنچه هر عالم بود در کشور حوران
بود جده هزار از کله دان همه کده
چو صدق اندر دل چو است نیت اندم
ترا دل در خشت کلا و نوازی از بی

مرا خیمت در سخن ازین بخت با رانی
ندان سبکی که اندر وی کند اندر در
بنا چهره می دارند از نیرنگ و فانی
که با زلف پشانش سبازم با پر شام
تو در امر و زامالی در فردای امانی
زالی با دانی میکی از بس کران
که اینک با ساطمن همه ز سبکی
که جازای بر جانی می بهرین است
کجا اندر بقا تا بقا بقا فانی
چرا دیوانه دشتی چو آن نخل با با
سمن بویان بر جانی سبک و جان کا
چرا زوی کندی انکه روی در ملک زانی
که پش نیچک خاک از ان پیشانی
پاسک بر صفا ساحت پشانی
که دست و پش شوی من لوده دانا

هنوز نفس و آسایش را نماند
مخ در بوستان داری و مورا اندرین
کشید تن بر تو دیو تو و غصه برحت
چو اندر شکای خاک اشم العیاش العیوم
از مهر علی بر زار کز خاک میفش ری
نه مود را بر هر چه بر لب غم ایراک
در آن زمان طمانی تا بد مهر و بر تو
ز در هیچ مادی که فدای آن در آن
چو صیبت همه در صهای سز و تو را
در فضل علی باید نه فضل بر علی سنا
ترا علم آن بود که روی برای سیرت
ز پیران کجما خوانی بر پیران کجما را
ز بی غن و ز بی حرکت از تو پاک
کجا صورت بر بند در تو فصل است فدا
دین باریک طغان دین مهر تکه دم

هر از آن عید قربان شد که در می چو با
ز خوش من غم منی ناید زیستان سبانی
مگر لطف ولی است که بر همه جنبانی
که زمان است و من در وی یکی ز نامه
به بند دیش از آنی که بر خاک میفش ری
نجان جنگ که در آن سالها بود هم جا
مگر مهر علی تا بد در آن زمان ظلمانی
به تو ظاهر از هر چه نظرمان میدا
ز بی برکی چو اندر بوستان برک حسنا
ترا خود شرح سبحانی سز و نه شرح سبحانی
ناین کلمه را که روی بصورت روی سنا
نیدانی چه پیرانی نیدانی چه سنا
خراشهای جملانی شراشهای جملانی
که صورت هر لای و عقل تو بیولا
بدر دل در اقا دیم در سر سام جملانی

چه در نامه این درد سپردان چاره
من از رخ علی جویم شفا که زین کربنا
چو عیش خویش اندیشی بخوراند و در وی
جهان که خود جهان باک آبی شوی است
مسکین بر و اسلای مسلمانان می سپرم
بهیله اندر هر آید ولی که جان بر خورک
به ایات انی لغلمان بر زمان دار
سز و نور دل بند ز راه دیده در آن
به شایا که گیتی را بخوانم جز بی کج
سر زبان کوشی که زان دست بر کج
چو خوشید از جهان نماند کیوان کران
را ناید زان لیکل اریب شست با کج
بر روی چند منی از غلض باری این
تیره روی قدر و درون همی در کسول
به سکن و ارشاد بس کس شکواری

چه بندی و چه ترکی و چه بازی و چه بویا
تو از زمان مرغ امید که سار کج
چو بر خود نیستی سلطان کج عی سلطان
بخره چند بندی رخو داشتو جمانی
مسلمانی که با وی میگویم بر سنا
درین احمد خانی درین ان عهد خاق
ولی دشان ایات قرآن با بقربا
که در طرفان خون شتی بر اندر طوقا
که اندر وی خیزد باری را بر سنا
خوابان کوشی که زان عدل کج
چو خاکانیت در ایران چو ایران چو ایران
که بهر شوق ایندیونان کرده در کج
سپهر بر روی جهان میور
کند از روی کوشیدگی کسار کج
به فرزند که ارشاد بس کس شکواری

نیایی غیر خاسته شور هر کج سپوه
خدا را خوان تو از چوین جاد کج صفا
همه مهر علی باشد شعی جان پماران
در اول باستان ز جوهر جی پماران
نه شیر است که باشد مهر شکر کج
نه او کف نینم بر در خندق ویر
چه شها که در ما بود دینی و نیایی
ز امر و نهی او چند بند بر خندان کج
ششای از زمان او را که طغان جوشسته
ز علم فضل و علم و قدر و قدرش میدان
ترا مهر علی دین ار نه کی بکاراید
قران خوانی که مهر مهر او در غنیمت
همی سپسم ترا که در کج جاد کج
چو مهر او ترا در دل کج خاین کج
اگر نه مهر او بودی که بر ناید نشان آنم

بجبل این بر که که اندر پیش اول
بشد او انجان کلمش با بر این از
چو دیدن تا زاید کی هر کج هماری
برین دعوی من بر هر کج کج خای
نظام عالم امکان ز کسوست از پیر
در جان در شمس سپی بهر باری کج
نه از جیاسان خوام همی سپای عجب
نارم با هر جز کین جهان دو دیوید آن
خوش نوقت و خوش انس کج کج
نارم گفت از امر ز خود از آن که میدام
چو چون تو بود تریاق کج جاره امهاری
اگر سپس سپشتم ولیکن انقدر دایم
شود همان دوان بر شود کام جهان
بشر و شرمین خونم دردم شمره
بنظم و شرمین از نظم و شرد کج کج

که بود استاد کس بر نماند ازین کل باستان
ز تهر و مهر او ان انشی کرد ان کج
چو بنسب فرزایدی فریست زدا
لحج آغازی و ساری بدی را تو با
کج کجشاری بر کده علی بایند فرما
مار و در برد شمس سپی هر روی کج
نه از مرد و ایمان خوام همی سپای عجب
ز من بر کجشان لغزین چو بوج کج
زیم بر جان انسی بر هم ارجم جوا
نارم تا کیم فردا تو میدانی تو میدانی
چو نور کج اشراق کج کج
که با همه روح جانی چو سازد مدح جمانی
اگر شانی ز نخل طبع شرمین کج
ز بی ایصالی اول ز بی ایصاحب
بدان نسبت که مانت با وقت با

متع اهاب بر اندر نشان کجا
 اگر کوشش بر است اگر لولوعانی
 کجا این کینه خیزد کراواتر اول
 همی این کینه دل زاید مران از ابرسا
 بگریست اندر زمین نظرم خورشید که در
 مگر بر سر غیر نیستی مگر بر سر شمشیر
 شود ایش جاپا لبش از بسکینه
 اگر این شعر چون بم با طبعش
 سخن دانان تی چندند لکن از سوزی
 چون کجی در کجی مانده پیدانه نهانی
 سخن در کوشش جاکم که کوشش فرا
 بیا شویدی سستی نغز از بسکینه
 سخن بر مردان میخ شاه مردان
 کمال بر سنگ نشانی مل بر خاره مارا
 دلی بر کامتین زهر بر بندش کوزی
 دلی در دیده افه میست پیکان در کاس

ای کاش که می توانم دل لادوی
 بیجا جان بالا درین سبزه خاکی با لانی

منت وافر خدای را که پیغزود
 رونق دنیا بعد خرد و سب
 خرد کوشستان شمشیر عظیم
 شمشیر بد بهر داور دارا
 آنکه ز غدش زمان با من یوفا
 آنکه ز غدش جهان بسوزد نوز
 دشمن جا بهش فرود نکو قارو
 رایت نجش فرار فر که عیسی
 داد جمال و جوانی و فرد و نخت
 داد خدا ایش بخیر قریه و بهتا
 از امرش کان جواب ایم جاری
 در جهش کان چه که قائم و جوا
 کشت مران غره سنگ طلعه خورشید
 از چه ز تمثال بمثال فرخ نزا
 چهره ماه است با که طلعت سلطان
 طلعتش اسب باطلیه بیضا
 جلوه حسن است یا که بر پشت
 نور خدای بطور و طور تجلی
 زایراد را بی همبرسد از کوه
 یافت نصیب ازین ترانی موسی
 که بمثال شد بسنگ عجمیت
 لعل پیدا و زید از دل خارا
 چون جگر کعبه سجده گاه سلسلیا
 در قدش گو خاره منبج دریا

رحمت یزدان مگر بچشمه روشن
 قدرت ایزد سپن بجزه صوم
 قطعه بوج و شال را ندیم درخور
 ازین تاریخ سال ما ندیم دروا
 گفت تاریخ آن خود که اینک
 موی همان جیل بسینه سینا
 این در که سپهرش بر پناه ابر پیش
 درگاهش جهان فخر جهان است
 دارای زمین فخر مان محشی
 کشت خاک در راه که قیصر و خان است
 در عهد پادشاهی که خالی ز گرد است
 در دولت میوشنک فارغ زیان است
 از زده پاکش که بران پاک که باه
 هر چنان شرف و صفت دلائی نشان است
 دارا که بی نظیم جهان خاصه پاک
 با قدرت پیراسته بجای جوان است
 او اخته این که عالی که بهر نزا
 خاک در او واسطه امن امان است
 پیشکش ایش عرصه محشرش بین
 چون در او عرصه لیلان و لیلان است
 کوئی که جهان ستم از جوشن وجود است
 کوئی زین ستمه هم بر تیغ و سندان است
 بختل عدش سخن اوردم و گفت
 جز کوشش غلام کسی انجا بفتان است

احوال این و شمش از پی تاریخ
 گفت که از مراد در داری جهان است

دی شنیدم برزم میر کبیر
 گفت بودی که با منب کاسا
 کار تو نامترا بد استم
 آنچه بر نامترا سزاوار است
 چهره دانی زبان کشارم
 خاصه انجا که جای کشت است
 قلم و لوح من چو لوح و قلم
 کشت ایش را که ایش انداز است
 این دوات و قلم که نزد ری است
 آن سیه بخوار و این سیه کاسا
 تاسیه بر فشات چون بیدو
 ای سیه کاسه جای زینهار است
 که چو از سیلی جای تو ام
 بروی ابکار و خاطر انکار است
 خانه ام چون شمع ضعیف و زرار
 یک عالم اگر چه میست است
 از دروغ ار چه چون کمان سجد
 راستی را چه تیر سوفا است
 بجز مدحت از ان مبارزوی او
 مست آن و سخت دشو آرا
 دم فرو بندمان قدم کند
 هین که پای تو بر دم ما است
 زشت من در دمان ترا کوئی
 مرده در دمان مردار است
 مکنونی مرا که سیم نیست
 سیم و زرم را بخود است
 سیم را از ستم کبری
 چون تم پس سیم بسیار است
 آنکه اندر کین دنیا را

تبع ماه و سپهر لکان بسکر
با منت ایله رای بکار است
ردی شکر سیاه پسند
اندرین کارا کرت انکار است
تا که او سه خود چنان سازد
تن زن ایدل چه جای کشار است
ناکس نامکی که زید اکس
نه مرا جای رنج و تیمای است

اسب تازی ز غم زود پوت

کو خریا خری خود ارا

این وصف که برای طواف ششم
کشته افغان بی بی خیر است
این لقبه که برای خود در شام
خمش شیشه ماه و حدیج صحر است
این فرج مجرب که از شرف
کوئی که هست حدیج در چاه صحر است
باقی که از سه محمود احمد است
باقی که از سه محمود احمد است
سروش کوهسار نمودار طوی است
اشک بچو پار نمودار کوه است
در طور اگر بطور تحب تا بقدر
شمس ز نور شمشیر لوان است
یکبار نخل طور سخن گفت و از صیر
بنا بر ایران در شش همه زود صحر است
از ارم باوشا همران و نشید بنا
در عهد پادشاه جنس روضه صحر است
شخصی که آنکه سپهرش بر ستان
سعی پیش رفت که در آن است

لای

شاهی که عیش با جوج منت زار
در راه دین و دولت سید کانت
چون پست بر سر بر عهد روی دوست
چون روی در مصافک است کانت
ایجا که زرم است همه سوخت است
و ایجا که زرم است همه سوخت است
بر جوج و همش برسد در راه
بر قول من کوه همه جوج و همش است
خضر از سکه است که ایجا
گوش کران من است و کوش کانت
یکونت که حدت او که در جهان
کو فرج کران که شمع کوش است
یکه نظره از حساب کفش بر زمین رسیده
که کوش فرم است و کوش صحر است
در عهد او قبا بر اسلام بر فرار
از عدل او نام علمت صحر است
افز جا به سر و قدر عدوی است
چنانکه سید کانت که چو

مکذره از فرخ و خوش بر ملک رسیده
که باه از است کوشی مهر خاور است
ز این به پیش چه بایه فارون فرود
ز این همه پیش از کوش که دون در است
بر کس روی خوشی به از دست بود
این مکذره زین است ز قول صحر است
کر کوش ز عدل کوش بعد است
اندر خردان ز کده ایان کوش است
از حکم شاه یافت چو نام کوش کعبه
عنان همه است در عنوان صحر است
فایز این کوش است چو نام کوش کعبه
اری خود بود که کوش کار باور است

کوش از فرخ و خوش بر ملک رسیده
کوش از فرخ و خوش بر ملک رسیده

این از بجا کوشی تاریخ این بنا
داند خرد و مرد بجا کوش

در جهان چند را شور و شراست
بکده روی که جهان در کده است
حظی نیست چنان بار من
نه خطی است چنان چهر است
بود با کوه و در جنگا
باز جنگا که کا و خراست
کرده ام فرزه از زو و سیم
نه فرزه سیم و زور است
گشت که دریم بجای که درو
بگشت و صغیفان شتر است
زخرد کاه و در اندر دوس
نخل در جبل خشر جوش است
غول پسند دین بچو
هر چه در دوشه دور و جانور است
گل در غله اندر که کرک
تبر در دنده و پیش بر است
عض این حادثه زار در شت
کوز عدل بخش چاره کوش
عدل از بیستم چاره کوش
مرگ پیدا کن ای که درونان
دور دوران ملک داو کوش
اومی ناکده است از شرد شور
بشتر است اری بر جاشتر است
امن زین سوی شتر سواری
بشتر است اری بر جاشتر است

بعضا

بعضا و قدر رار
کار در حکم قضا و قدر است

مخزن حصت و کان شرف بچو
خارن الد و کوه حوران در بچو است
کنج خا فازا از نور کت و کوه
کوه در حان خاقان بچو است
ساخت رطای ز زین کوه
شاهی از کله طور است و با قوش کوش
بال جبریل است بچو کوش
جای قرار این بل کوش است
چون و بک که کوه کوش
بد و بار و زین سنا و قران است
کوه در کوش بصره کوش
بصره است اری قوش کوش است
کهر کوش زو از این کوه صدف است
برده از مهر شرف که صدف ان است
قرنی و چو کوش بچو قران
بد و هم از روی در زین کوش است
حاصل لوح و قلم بچو کوش
عش پسند بچو اندر کوش است
دقت زینت ناقص از این بچو
رطل و قران که زین کوش کوش است
خانی طبع و فکر لای زین کوش
دست قران نه نماند از طبع و کوش است
ابن کوش بچو کوش
صورت عالم کوش جان کوش است
خطا و بخط از ادی و در کوش
خطا و بخط از ادی و در کوش است

نی امرش تاج و سال ازین
رحمت رحمن بر خاقان بادید
جان لغت را توغین و پدایزواران
کرد توغین و سعادت ره جان بگراست

حضرت میرزا علی قلی بیگ
بست از خاک که چه نایاب است
نظمی را است چون که نوزین
کهری همسور و دلش
ای ز تو با و کار درستی
ظلم بر طفل امردی مرود
کز زهر است ز تو خسته بگر
رو کند طفل بازشند
کنان طفل معذور است

دوستن را زین بر روی است
هر که گله دران کر کند

نه مرا غم و کله از ان
رین سب طراز و رحمت طبع
بمه اویش فی فی استخار
چون حسینند به که با مردم
مردی و مردی بنمردشند

این مشت حسنان که در آتشند
در صورت و در صوت حج دیوان
از حرص و شره را برین فاکه کفان
از بنده کی در که دار است در فرخ
جز سادگی و راستی ازین نمانند
امروز چنین اندر و او را چه رسد
نخیزد و آنس که کفران کند پیش کا
مکداز که در قهر خدای بخردشند

حسد فاسد آنکه مخلص را
جمل با جانش همچو سکر و شیر

کام خیریل از دست زهر لود
ذاتش استغفر الله از کونیم
انکه در کام او زبان پسند
انکه بر نام او دست راست پسند
بدم خیل و بد که مگر
بالش از خون خدا سازد
بخل و طبعش کار همسور
بجز روان و می بند به مال
مغش با زین و دانش و دوا
می شنیدم که با کی ملکیت
که فلان از عرض ز بندل وجود
مانه هر چه او دهد عوض گیرد
کج اگر هست رخ را مهر اس
باید انداخت می ناید بخت
عقل را این بود نیست بخت فضل

مرو ازین قبل کسان مشما
کفتم ان زن بفرود ما بود در
بکنده ساز و نایون از
خواهی ایخت نراست بر خوام
تا بچو اند و لغت از بندت
خود تو دانی که هر کس آمانت
بجز را می نشانی از چه مرا
از زبان چو مار او بهر اس

بشما این بند تا پاسی فی
در نه دل مسدود و کل میزند
بزرگ خواهد دوران هر چه
نشده ام که ز باران هر کس کس
بذات ز چه نظر بر چنان شنید
اگر یکان در خردت نیستند
دو نزه محبت انیت نانی فی

زمان دست دلم کش توانی از رو
 دل که در بند راست زود بیا
 مباحش شده زین روز و هر شب
 هنوز و ننوده هفت نجامد
 سرور زده رون ارم لذت
 جمال شاد بگری که خواجه ازاید
 جمیده است عروس جهان
 که این خنده در عهد کسی ای
 چو گوید کاش بسج و زود بیا
 همان نداده بنا کام ماز بیا
 جو تیره روزی که شتر خواجه
 بنار دیده فردن از تو چون لایه
 دلی مدت کن و خوش بین
 هر آنکه را بد ما مار مک را زاید
 کرشت که حال و بگاه در کتی
 مثل زندان مانگشان شش
 اگر چه فارون کاکوه خاک بود
 و کرسیمان چار باوساید
 یکی بگوش کردون که تویی
 همی بساید و خود هیچ نمی بساید
 بر بدوزی دوران توست
 قبا بی رخت ار است و زود بیا
 اگر پیش و پس خود کنی دلی
 که جز بریدن از و یاد دینی بیا
 اگر کردون برودت ما بوم
 لطیفه است که زین عقل را نیار
 هر آنکه آمده از شک بسکت
 چو گاه از دم بادی بچ بکراید
 رسنگ موی بگر چار و گاه
 که خواستی بلبک زود و بر بکراید

زین چاه

منت بچشم بچشم که دوستند
 تو ام کوئی بخت خود بستاید
 همی بی طبع خاص مدح و استند
 رطیح موزون جرم نیری ای
 فرا خنطب عرصه سخن که بکشد
 سار و کوشن طبع کام محبت
 در روز رخساره نو چو کی گفت
 که چو کور است جان بود نو چو
 وز بنامه رکنم که با فوس هم سخن
 گویند بخان کشت و جان بود
 امر و زنی ملک زمین کشت تا
 در روز اگر ملک استان بود چو
 امر و کشت و فقه عرصه او را
 در کشت فقه رسان بود چو
 در دشت جهان شاه نشان بود
 ماهفت پدر شاه نشان بود
 در صحن جهان کشت رون مادی
 در باغ جهان سروران بود چو
 بکشته یکی گلبن نو خواست
 اندر خطر ما بخران بود چو
 ای شاه ز نادان یکی ندیده
 ز را که چایند و جان بود چو
 ما شاه جهان بود برادر
 تل چاکر از راه جهان بود چو
 در خاک کشت رفت چو بگری
 خود که میران معدن کان بود چو
 تاریخ افشای خود جستم با
 گویند که با آوران بود چو

از حب علی گفت که او میر جان

و در حب علی میر جان بود نو چو

در دو دروغ زار دور شد
 روزم بگذشت است و همی
 دور شد از چاره و زور کس نمود
 دور شد از چاره و زور کس نمود
 ای دیون از مپاد کاران
 بستی هم شکسته جسمی رنجور
 پیش خورم کوشش بعد تو شست
 کز ت جهان فراغ کرد و مرد
 محروم از بافاق طلبیان
 حضرت زینور به که شرت نمود
 قطره از خنبت باید زین
 محروم از بافاق طلبیان
 محروم از بافاق طلبیان
 کل نکلتان بگر خط لایه
 کاشکر اندر علاج گویم اما
 قوت دلم خیر و مضر باو
 مایوت اندر بخش وین بوش
 خواستی دلی ز دورت خسته
 تانورین دور شد و دور
 حسی بر او دلی نه از جان
 ماه کف پی ادم جسمه
 سکه چین در و بدایع مانی
 قصه جهان در زبانه گلشن
 در دو دروغ زار دور شد
 روزم بگذشت است و همی
 دور شد از چاره و زور کس نمود
 دور شد از چاره و زور کس نمود
 ای دیون از مپاد کاران
 بستی هم شکسته جسمی رنجور
 پیش خورم کوشش بعد تو شست
 کز ت جهان فراغ کرد و مرد
 محروم از بافاق طلبیان
 حضرت زینور به که شرت نمود
 قطره از خنبت باید زین
 محروم از بافاق طلبیان
 محروم از بافاق طلبیان
 کل نکلتان بگر خط لایه
 کاشکر اندر علاج گویم اما
 قوت دلم خیر و مضر باو
 مایوت اندر بخش وین بوش
 خواستی دلی ز دورت خسته
 تانورین دور شد و دور
 حسی بر او دلی نه از جان
 ماه کف پی ادم جسمه
 سکه چین در و بدایع مانی
 قصه جهان در زبانه گلشن

۹۰

غم زود اصل عشق وین همی
 زاهد فاش شامش عاشق نمود
 تا چو شکند ز طاعت خورشید
 که ملک شتاب با که غلظت کوش
 ما در آن باش کوسر و ولایت
 ماز وصال تو با خیال ز سرور
 خوش چو خوش هم جور و زور
 قصر بی بی حیرت و ملک فغور
 لب از آن چشم و طریقی
 لب نمان را بچین معیت نمود
 خون مرا می بریر گو بگرمی
 کرد شکم پر پی لطفه اکوز
 لطفه اکوز به که در جسم جام
 زاید بر دم حلال زاده و دمه
 سیند و پستان مبارک است
 حقه بوزن و شقه بلور
 من ز تو غم و ملک هم افاق
 سرم عشق تو چو حسن تو نور
 قول و خول شتوار ترا میباید
 ساد و داده بخواه و مالک بسواد
 زین رخ و زین قامت میرم
 مشخه این است و مشخه ر
 چک همی زن با و قامت
 باد می خور با و عاشق مجور
 شرمی خوان زین صحبت
 دست می زن شوق صحبت
 محبت از ما و کوشن سنان
 محبت از ما و کوشن سنان
 سحر است ملام با و اسداب
 نظر است عمیده با و اسداب

بادت محمودان و دور کس بخار
صفتی از عریان و دور کس مسخر

دی دل شده در سپاس تمام
رحمته بشدم زنده بخاران
از نعمت و مهر کشتایم
سر دست و درشت کاکستی
خواهم که شمار در سفر
گرشته رو در این جهانم
زین کسب بد بفرار ز شرم
از برد عجز خانه دی جان
زین پشت کون تنم اره
از گلشن لب جان کوز
بزاب سرباب سرباب
منت ز فراموشی بگشت
امروز در دولت مبارک

در آرزوی

ارشنه وی جهان را ام
همچو نه ز هفت خوان کردون
بر صاحب با سر خانه و سر
باری که زنده ام چو ماری
بی خدایا بجز انگشت و امانی
بس بکش که کرده ام چو لوله
خوش ساخته ام عیار زین
بی باده بر من را بودم
آن ابر بهار هفتانی
سپنتی سبب و نه نهاده
چون ناز همیسم ناز گلشن
این کف ز شاخ ان سبب آورد
با او سخن کمال وجود
زین وزن و ردی غمان تمام
زان آهش و آب جمع آورد

رستم که خانه ز کشت در
خوش و دور زلم شمشیر
چون بکشد و چو کل طبیعت باوی
درست سبب کار تمام
بند و ندی که خورشید کلید
بند و دور از دست جهان همان
زین پس از که ام که بدین کس
از در پیش بر او کرم ماه و در درگاه
افت و بدان کرم در در هر وقت
افسان کشتی که بر تنال مغرب
امانت خواندی که که کندم بر کشته
فادراز عجز نشسته فرار ز غم
زندی در بندگی در کشت خوارم کس
پس صفت را که بگویم زنده ام نهاده ام
ای شاعر بجز در کیستی ارکنت که نهیب سادام

۲۰۲۰

هم سفر تو ازین دن بر ما
شتر تو ز سبدین بدان شادی
کشتی که بچون استارت کرد
تا اینکه بدین وسیلت بخت
حق با من است از بد و نپا همدی
بر کرسنه و بر من اندک
امروز بدید او بود معتم
ازین بود معرفت از حامد
حکایت است و حکایت حرفه
چون مار کرسنه بر تن صبر
خردم نزارت که با دند
سنت بد بهر کجای سبب
از پیش و کم هر آنچه سبب
مردین یعنی همانند لیسین
از دار بودش رو زین غلام

۲۰۲۱

از عاقلی بر شناسی
 تو موج بر لب از موج هم
 کردم کلبت کرم حلیت
 از خازن خوری ز خارا هم
 تو در خور حرم نذر پاک
 فرعون لعین دست لعینم
 بر شیطا نبت است فران
 نه بوجیل و نه زاده طغتم
 بر ریش فراسیاب سپا
 تبری که همدرد همدردم
 فرغ زبان نشایدستی
 مانگدم او حورش در ماهم
 بوجو نبی عظیم
 بر کون زن نامک اعظم
 منت صدرا کعبه بلند حوش
 سر در بناورم که کت بر چشم
 از بد فرامی فلک م نهشت
 آروه کی من بود از بد چشم
 چه بر رست کارم ازین ماهم
 در خور کتیش این من چشم
 من شایسته حوشم این چشم
 نادر زمان کج کج چشم
 بر جام حوش رعم کن ای چشم
 مست بر دم بدکان ز جام چشم
 اندر تبری است نودانی چشم
 من در بنات حوشین اران چشم
 مانصل حوش خورم در کل صد
 من علی سرایم در سور چشم
 چشم

سک است و سکر مساک
 زین بی علاج جمع بر شاک
 کسبت باجران سخن از لاجیم
 در کعبه پریشان از بی روایم
 چون بر طبع روشن از لاجیم
 سزا داده و ز کسبندی زجایم
 سورم باجراند و ای کج بودم
 بودی رخ چو سوری ان کاجیم
 یاد شاه زمان رکن شش
 جز نوشت همان ندرم کن
 زرق خود را ز رارق دو پنا
 جز کف تو همان ندرم کن
 تا برین بر استان ندرت
 کار ما اسان ندرم کن
 بچود و جسد دعای بحر
 هیچ دستان ندرم کن
 بر دو چشم عددی که ظم
 تبری اندر کمان ندرم کن
 جز در نو که جای امن وامان
 جای امن وامان ندرم کن
 کتشم از در که تو نام برم
 نام فرشته است و نام ندرم کن
 همه کن کاران بدوت تو
 چون دل کاران ندرم کن
 چون خور و ماه کاسه که درون
 بر در این جهان ندرم کن
 صفت ساسک سبیدی
 کرا برین دل کوان ندرم کن

در حست کویم و زمین کزنی
 سخن در دوکان ندرم کن
 کز نه حست نه حدت نه پان
 سخن و استان ندرم کن
 نه مرا خود و کایت از همان
 سخن با فلان ندرم کن
 سرشته از و مار و صفا پان
 کرد و نشان خریان ندرم کن
 کج زمین اگر خورد بهمن
 خورده زین میان ندرم کن
 هر کی را مکان بود همان
 از خرابی مکان ندرم کن
 مام سوراخ و ابر طوفان با
 جز از خاندان ندرم کن
 گاه گل حوشم حوکه و گل
 ماه و نادران ندرم کن
 خواتم مانند شمش بر طاق
 نادر و مان ندرم کن
 باشدم که در کان در و بران
 حوشم که در کان ندرم کن
 چند عثمان اگر ز فغان ما
 که جز او سوزبان ندرم کن
 که بخوام که حشش دورم
 سوزن و در همان ندرم کن
 خط بدویان کسب همان در
 خبر از عیب و مان ندرم کن
 ای ما در طلب ندرم کن
 طبش را توان ندرم کن
 راز دل کتشم من طبق و قتم
 که جز او ز همان ندرم کن

از نستان و دولت شاک
 کلدار و کیران ندرم کن
 قطعه که ام ز رخصت خویش
 جز بی ران پان ندرم کن
 طلیان که با شاک کج
 که بطی اسان ندرم کن
 کرد عا و نشان زبان بشد
 خیر این دوزمان ندرم کن
 بدعا ختم بر غیر دعوات
 بدعا ختم بر غیر دعوات
 تو جهان پادشاه باش کن
 طبعی در جهان ندرم کن
 جز دل دوست را و خرد
 ره بدر با و کان ندرم کن
 می تویم که بیم مسودی
 چون دیگر شاک ندرم کن
 کوکک ماه بحر و مشرد
 با قران اسان ندرم کن
 قدر خود خوش دام از چه کت
 در همان دسترون ندرم کن
 دجله که خون کوی مدین را
 زانکه کوشبه وان ندرم کن
 خطبه خوانم بعد دولت شاک
 مشری خطبه خوان ندرم کن
 که گر آنم بد دولت بر کوی
 زین سخن دل کران ندرم کن
 مانگشته نبره زمان نبرم
 قبل بر نادران ندرم کن
 خاک خوارم ز خوان ندرم کن
 که صیبری خزان ندرم کن

از بود

خاک طهران شوم چو خاک بخورد
بهر زین خاکدان مدارم
رضعتم تو خاک کسای عزیز
که جزان استان مدارم
تا زین خاک ز عشق باجم
که دوار اوان مدارم
باد بر بادش بود و زبان
چه زبان که همان مدارم
سرافکت نماید که در
نار که درون زار کار کرد
شیخ حسدست که در دل
ز گلنمای افزون حسرت از
نه شبها اینم شکر چه سازد
شیخ بیکش که در شکر
دیگر کون دارد او عالم همه
کم من نیز جواش در کون
بسیستم تا چه باز دان میگفت
بدوزم دیده مرغ از شیر
نورم خوشش کجوان کلان
کم خورشید را در جبهه
ز غم که گشتم او را در ختر
بیش راه بر بندم که در
ز غم که گشتم او را در ختر
بفرق کشش ز بیم همه
سجاری که کلان مدغم چون
بکاخ خاک بندم رود چون

از ده

برای جان منی حکم از
که تا خرد کین و زردش
ز راه و خون مظلومان
که از شام و شفق سیر او کلان
که برای عزیزم بخت
که بر جگر گشت دیا و کون
ولیکن غمی از غم ما
اگر بر جگر گشت دیا و کون
کردی اندرین کشور شام
بذل و زل و بخل و محزون
نباشند حطی از غم زرد
تیر خون را ندانند است
بدانجا غمشان کش ساد و کلان
بدر با برت ناسد ارس
بماندی حرف در غم کون
جان او ده و امان هم
بلدیشان نشود هیچ حالون
همه ثابت در غم از امل
همه میسون در غم از امل
بزرگ ار نام لیکن از غم
سگر در کام و مغز آقا
بند خورشید لیکن بخت
اگر چه بخت بیرون اندازون
نخوانند از غم مندی و دوش
بجرا فغانه نسلی و بخت
کچ رهمن ایون بود همین
ولی از دین و دوشان
چو بوم بوم اگر مضر ساکن
اگر چه بوم در درانه مسکون

نخواند در بر پرمایه مردم
زبان پر مایه بر پرمایه
چو کا و سامری ز زمین
چو دوش خار که دیدی از طو
هر از بی رزی نامی بوم
بایو پای او بر جدی نیز
مرغ ایدل که این کاست
که مانند تاجان فرخون
اگر کاچی کردون بر دادی
بنا سازد که در او دماغی
بسم و زرا که بنسزد و خونند
اگر فرخون که در ناست فرخون
اگر دوی که در دوی
همی این است سلوت من
بجواز اب و خاک طور سنین

از ده

چو جات در دندار رخ
سفاکی جونی از داری
چو خرد و وارون کشته
بگوشش را نشاند مرغ وارون
ز چوخت این چون چوخت
ز نند چون و چه در کار چون
خدا را خواند باید زین
تعالی شانه عمای قبولون
همان با زان همان
بهر جا و دان بالصب
باز بر طرف چمن کدشت
دل باقبال همان اندر
مروه چمن چون شمشیر
چشم او اندر در همه
اگر او در و زین بود چون
که بود که بار و در و در
بهر در نام هر دو یکسان
دادار که در حصص کلینی
مهرای و مهر روی و مهر

ماگهان مست اجل اندر کجای
المان آردست مرگ از برای کجای
سال چون از مرز و پنج و چارود
در جمادی بد بران ملک ازین
به تاریخ دو گشود بر از مطنطع
کشتان ملک سخن صاحب
گفته ام بر اس بجاید بهر بار کجای
هر که نشد ز مهر است اندر جهان

دولت سر مرگدام دولت است
حمد محمد مدام حمد ولایت
مغنی شاه برگ پادشاه حسین
چارش و او کرد اتم اراست
مغنی خان شایک حسن خان
شاه جهان بزرگ استان محمد
راد محمد شاهان ده با بخش
تاج زشاهان ربه هر زولای
بست شمشاد عهد ز کباران
چرخ چهارم کی غرض است از غرض
مهر چشمتد پیش صور رسای
سام زبمان که بود رسم و سمان
ما که بر وی روید در عرف غوغای
سال هزار دولت پیش غوغای
بودی است سال عهد زولای
مخت کس ملک ری بر ملکش نایج
روزی این کشتک کشت ترغای
کرین کشت مسک کس سمان
صنعت او زید بهر بر کشتای

ای کجای

کوه کی طور سنگ کت کجای
ما که بر نقش لب صورت زبانی
گر رسد ز همان کرد در غوغای
چینه بعد از او فدا و نیک و پای
گفت تا بر آن صاحب کجای
نوزج اولی سنگ سنگ زبانی
تا پس می بود امروز ارگت و مهر
ما دار امروز وی مهر فردای

وادم خدای بی شبهه و با
طبیعی طیف بی شبهه و با
پیشمان خود را کفتم من
باشم ارازل زهد و شفق
هم برستان رموغف نجای
هم در شان رسوردی بار
گفتم سخن منظم کس از طبع
در امان جو مات و سبار
در مدح فاندان رسول حق
زبان سلام من همه بار
اموز کار و سندان و سنا
از کوزه در حقیقت نماند
از کشتن طبع کس کس
درستان صیبت کند خا
زبانان سید و پدربست
سوزشده را ماهه بدو باره
از کشتن سپهر چون دار
اطفال کباب کلهاره
ما زوی نصر شد بدو باره
رخسار همیشه بر بخاره

سما حفظ شریعت را
خط کج بود جو نو ستاره
استاره طلعت کستی را
کمی شب است چون کتی ستاره
نورند و نور نمود منزل
جز در درون دیده ستاره
عقلند و عقل را نمود سخن
جز در دماغ مردم ستاره
ارز و بیگانه کل از خارا
از رایشان بهفت در خارا
آشوبگار همه در پیشام
زین با کار مردم ستاره
کشم تعقل چاره بود ناگاه
رقم تعقل بر طلب چاره
انکار داشت لغتم در نهان
کشم تعقل من هم انکاره
دیدم موغف کس تعقل
این نفس با موافق اناره
گفتا کس به مدح بی بروم
بر کوی بچو ستر کجاره
مروغش از پیش کبریست
را بدی سکر جاره
چون خوبت چاره نماند
افش کن مردم چاره
ده بار روی او که زاره
روی بوسمان کل درین
بر وی بر آسمان هم باره
جعی که از نظر لغت سمیست
کاوین خوش کاره چون خاره
قومی که از نظر لغت آواره

ای کجای

قومی تو ام باشد از پس
زندلق دن نرد و در با کاره
بابا و کان جوین سر جاری
با ساوکان خویش بی خواره
بر جیده بکش جهان کز
بر جویم هر صلح حسن خاره
در کارهای و برایشان جهان
در روز و کس ما ز نظاره
بر ساق طلم شمشاد غل
بر ساعد شمشاد نشان باده
مانشی است بهند و لغت تو
لغنت جو رفت مند جلوه
بروز و شب دونه بدراره
چونک کجیفه کا و کجباره
بر جاگران دل از گرم شین
چون پاره مان بوعده نان پاره
حارثت بچوشان کجوز بک
بر جانان چوخاره که بر خاره
بر جسته جهان چه شود درین
بر داری کمان در انباره
بار جهان همه خردن بود
زبانان فرود مادی سر باره
گرفت بر شباری لغت
ماری سخن بخت بر باره
از کشتن سپهر فزون کس
غدار و کله لغت باره
چندی هر ای باری و بباری
اهل را دلی بد قصد باره
اندز با فضل کتب ان
کز دانش است کله

ای کجای

بایرستم زنده در خلق
زین بکشت افسوس کاره

دوین بود زمان زنده نیان
کمال ز فارسی تا چه گیمانی
خزیه بگرد این از کارکان
از عدل ملک راحت بخت
در جرم و لیک نی مشکوه
سهرت را بد که کن نشان زنده
بر جا کر شاه صاحب و
کرد در اضا حاجت مر جاده
ار غمت با دونه نمی رسد
سنگ است مرا ز هست باقی
از نکت دورا که زنده
اما دمدار کار عا لم
ناباد جهان خدایرا سو اتم
من بد احسم عمران را
بر کوزا در کرم زنی ابی

عرضی است مرا بدر که دارا
ان در که هایش از در خزان
در کا به شنه جهان محمد شاه
اگر ز قدرت از در خزان
جدت زلفت بر جرم زنی
خجنت که بپیر است غمت
از روی شده به هفتان فصل
ان کت که سر کت ز امر شاه
ار مان فتنه نه در عالم
برکت بکسی اندرین حکمت
انجا که نه تاب نترشه جزو
انجا که حساب نترشه باره
سودی نترشه بنده حصک

ایمان

اوست مایون و مر مر است
دار نام نین تقاصتانی

مهم

مارا بنود پس از پناه حق
جز در که او اوسب دور جفانی

ابلی ریش بچین کت پرا
سرت را بکو که ای کون
هین بیک است و کت در دارا
سیلی است و قضا و شور و عجب
بعضر و است نجانه اش زخم
هر دو راه در دو مان ولی بهت
صبح که کفش فرموده
کف من که نه از اسیب
از تر و نورین چه در خزان
زفت چون میل و بر عجب
سر که سیتی ز جوح فرساید
بار من بخت و دن از د مردم
خزوار و غم کن امروز

المریدان

بدرت و پارس است چو دل
بدین غزل سبکونی چو ماه دیوانه

ای جز تو جان کداز ما را
چون سبزه سنی بر لب کن
دوست بدعا اگر توان با
میخواست دلم بر پنهان
دل زان شده است بر نماند
این جان دهری که است با
ما چه علی هست دل که مهرش
عشق آمد و ای بر افروخت
از به بار جان فرستم

بدر سماع مازورا
مندانم جوش از مازورا
زین زهد و صلاح کس که نماند
چو جوان ماکر باغ و حسن زین با

بسم الله الرحمن الرحيم

دلی که زنده بجان مسک حان
زنج و وصل من زمان مرا
جو کوی چشم چو کان
بزرده راه بر شسته است
بهایی بوسه کانی نه اند
دلی بدست کی کجا
بهر سحر و خد غم خستی
طیبت غم جگر که در کاید
سنوده نفسی که در کیش

دلی

وصل از حلال آمد در عشاق
عقل نه در راه بس منزل لیلی
از دل طلبد ناله و روی نهنگ کوش
چو جاسپه دمیش ایله چشمش
زان باغ چه حاصل که دروغ و
ناله ن بلبل نرود غم آن کل
غیر از غم خانان بو فاداری صبا

امروز با زور سزمین شور و گریست
که سروران ز تاج سعادت طبع
یاران بس بر بند با بان عشق را
کز رو بکشتن مرغان باغ را
یارب ندانم که چه شکل زود
مازورده ایم با زاری سوزان

سک عالم نه ما او بند
بهر جوش اگر بچار طوفان
ز پاناماد هم از یک جرم
بوی که به صلیس بر پای صعب و دلان

بیمار می زلفش دارم شام
ز مورخش از دوست که بر
بودی کسی دوستی چه در بالا
چو شکر ارم ندانم خانی را
ز دنیا و زین من سب کدو
چه سارم که چشم از دست
نار و در دست بر سرم نماند
رضای الله و ام که کس نیست

از حال دهرم بخار یک نفسی
این طره در این یک نفسی

دلی

یک خیال بود که نامردی دوست

منوان رخسار دیده صحرایان است

گر مرغ با غم زندان است	در بوم شام نو خندد و آستان
گر خار خار آمد و در گل خیزفت	در بوستان تریب ایجان
اندکین زهد که روی زین است	عاقل زین غمسته که اندر جان
گر راهی کجیب و دور ایمنی بد	مقصودشان نشان ز رخسار
در دیر که سینه کسری و دلان	در شهر هر چه می شنوم دستان
فرسوده آن بی که نه او خاک بود	اشفتان سری که در آستان
کوبند دردی نو انگاشش بودی	آن دل که کفنی نه در آن مکان
صید دولت آنکه در کفایت	آن دل که در کسب بد نامکان

عصیان صاحب ارچه کران بکران ولی

اسد دار از کرم سپکران است

ان ستمانی که برین است کسری	کارم که کافری بسج کار نیست
دو نیم چون آن کرد و در بر	در شب هجوم برین از دیده هر چه
ز آن نبرد و در آن بی خیال	هیچ بر اینم بود در اندر

روم از خمر نیا دور آمده است	آنچه در دار ز شیشه کند در دست
آنکه چون زمان قانع گشت از کفایت	آنچه او را بر ز با هر چه در دست
چشم دل بر لطف ز شیشه تم ولی از جو	خون چشم و آتش از دل ابر در دست
عین او برین بود تا شکر او کو عیار	بخ او در جان مرا خوشتر شکر در دست
صاحب از راه دار ز کوه کوهی بود	مجلد ره بر لک خار و زین شکر در دست
پیر مینامی او را کس حرف جنت	خانه اکنون که در دار با در دست
این نه خود شما مراد لیس از جو	ای لیس ما که از دوران بلن در دست

هر چه از فادان نامرغز با بدیش

بر در صحنی بنا به مفسر در دست

دل را ببل لعل تو صد غم و نیاز است	مانند سر زلف تو این قصه در دست
ما سوخته این غمغم و سوزان	نای کجگر سوخته گشت سر زلف در دست
ملوک بود مالک مالک همه ملوک	محمود درین مرعه مملوک با در دست
ابدل بارادست فدای تبارین	این با درین غم می جفا در دست
دل بر سر جان آن در میان در دست	ارسی کجاست در اول رخسار در دست
چشم دو جهان صید سر کجام مبدید	این سینه که در بینه کون دیده با در دست

چون طفل سر باز در آن است سران
که دل زینت اندر و کای بی زان
بر خواجه کی دل خط تو بر خط زلف
جان بنده درگاه مشنه کوزان
خوشبید شمان غمگینی که در حوز
هر صبح جهان را در برش کای
باعنی تو جانرا بکنند صاحب دیران
گرمت ز نام زین بهر نیاز است

در سینه غم نکار من نیست	دل مست ولی بکار من نیست
گویند مبر سووی که سپان	دستی که با چشمی از من نیست
درمان جنبای رود کاران	درد او که روز کار من نیست
بر شام غم چشم حکو خندو	اصحیح که در دوار من نیست
بر سخن احتمال جبران	در مازوی هست از من نیست
سر کار و اعطاف شنیدم	جز فو که توبه کار من نیست

این دل بنا که از جفا نیست

صاحب دل بود بار من نیست

بود نزاره صحر او افت دریا	سکای که در چشم و دم سحر در دست
غم ز غم بود کس از بود و نای	بود غم من از شادی که بر دست

نذر ز غم ز غم طلعان که نم زین
گوافت دل و در غم دور و دور نیست
ز شوخ چمان چشم و فاند از آن
که نگرش از چه چشم لک میر است
رانب دیده شان به چشم بینه
که شور ما دم اندر و احسان کجاست
حیات خوابی از خوش کسین نکند
که درک تو فدای از جنات میسر است

سوزی دیگر است امروز با بل نیست	کونی که بهار او در بونی کجاست
کارم ز زینانی غم می بخواب نیست	مانگار و لطف و نیازت بر نیست
ای کجبه شتافان اندر طلبت نیست	سرشته و صحرانم در طرف سبابت
تا پای طلب تا نند زینت نیست	چون پای برشت از دست زرد نیست
تو سخره دار خوششید در سینه کجام	ما کور دلان خوابیم هم زینت
یعنی سکرین داری بی جان طلعت نیست	اندیشه می دارد از زلف کس نیست
ان نغمه خند گل بو یکدیگر زینت نیست	ان نشانه نزار دل بونی که در دست
چون کوی زنی جان با رنگ کجاست	مانند سری داریم در کونته بد نیست
عمر می و دارم پس خوبتر از دست	جان نمی و دارم پس خنتر از دست
کلیخه زبان کردی که طلب دیم	مانند دل و وفا می داریم ما با دست

از خوی تو ستم و از جور تو کور
چون دایره نوایم نوایم در کور
جان طاعتش شربت است
گر صفت کوشا هم در صفتش است

گر عهد تو بستم بر عهد تو دل بستم
گر عهد از دل رفته است با صفتش
بچ دل نیست که در زلف زده است
دل نثار از مویان بد زده است
این چه همت که در عشق جهان
بجان کوشه از زجره را بستم
شاه بازان که در دست تو پرواز
ز از غمت محبت ای که بخت
عده مهر و کوشش در مجرم انداخت

سرب ار صعب دیوان جلی خنجر
شور چون شوری او از جو اوار گشت
مار لغزش خود و هر کار گشت
مار و ز کار سوسن لغزش بپریم

ادولنا

از عاشقان کوی کو کونتر کوی
من باید گشتم اند جهان عشق
مرد و وفا صدق و صفا غنا
گر تو با جشیا ر خودی رنگ عشق
از خم بر خمارش مایه کشیده ام
چرا زبنت سحر طبع گلشن است
در زلف پستقار تو مانند لبها
آهوی با ده خوار عمارت کبار

صاحب بد سخن شده در شمار
سنبطان حرفت زاری این بد شمار

دل بسته از زلف در آراست
چمنان تو از تبر زده دیده ما فرم
دردم دل و جان کنی که بی دینی
چون ز زنده از زده پشانی زنی
بای ظلمت کفتم ندانم که سازم

ادولنا

از زلف تو که صحرایان گشته
چهار شندی یار بنیاد لعلیات

اشبای بار مراد غده میار است
چند کوه غده دیدار بسد و دل
بوز بپوشم ترا خباب گشت با
تا بگو گشت نیار بند زانار و حسن
کار در عشق بود کار خود چکار است
ست از با ده بیکر همه خصلت
بر من صاحب دیوان بزه مجرم گشت
غمت ای دوست بن جلیب لار است

بر چنان بالا که بر کسی نماند
جان بهای لیسر خوانی آن مراد
ارز و دارم بشی وی بدان زنده
عزت دل جرات زده غلغل اول

کلیله

کلمت عالم بر نشان چرخ بود کج بود
کی بنالم بر شمع آرزو صفت لایعنی
صاحب دیوان شاری بایدت
خاک پایش را که در روی خود زخم گشت

شاد هم چندان که از نو شاد است
از با ده عشق از نمودیم
روزی دارم مباد و بیم
از دور بخت کار عشقت
چون بسته گل بریم در حبس
با دوت بکینا دوحوشتر
از قد و دنا بصبید عزم
استادی جمل چون سپیدی

در خواب و ضمیر چند باشی
صاحب ز دور گرم بختنسان
ان صفت که کار بر مراد است

سدهم شرب عشق جوانی اندر نبرد
 کشتن زگره زلف یا ز جوییم
 چرخ روی نشاید غم ز جان بدست
 فدای راه عزیزان اگر گری نشاید
 رضا حساب این چنین گفتن سبب
 کمان کشند که طوطی سگر همی خایند
 دلم در سینه دور از زنی مان
 دلم مسکین خشمش اندر طره کین
 عقاب کمان عشق هر جا بنیدند در
 بسندای با جان از خار خون بر جان
 بریزد که از آن دوا می نبرد در آن
 ناسا بدول از زاری جو جو بر اول
 نه گشایش از نه خوانی بسندان
 چو خوار و جبار می ندیم کردل کین
 و نازن شهراران که نکرند همه جا کین
 کلام نامگی نشاودند اگر یک ندر نس ناله

باید را بدیل کمان آغاز افکند
 در دندان عشق از دور دور مان
 بی زلف زلف مطرب حبه بر بی
 نکت هفت را بر سر زین کمان
 من دعای دولت در تمام کون
 و در خاشاک می خواندند کمان
 در جهانی نترک اندر وی کردند
 جام خشمیدی بسکی آن که اندر نترک
 چند کونی گوی را کامی نیک گوی بر
 مرا ازین همه جهان دوستی نماند
 بدین صفت که نترکم دور دور
 خونم شربت جنت اگر نترکم زبرد
 دلم ز دولت بر بود دوست
 زمانی از بی بود نترک دوستی

دل بر مقام گسر با کرد
 اکده خدای را که نترکش
 از خوشی جدا شد زمانی
 چون دید که آشنای شغم
 کهنه که توتی مرا بر زلفت
 فی فی عظم زمان از روی
 کاسی بوجبال خوش بخت
 این را ندان و خواندن از نترک
 کاسی ت را بنذو که جویدست
 ما در چو کس چنین صوابست
 انما همه طبعی عقل است
 یک نور بودیم در دودین
 در ساغ و دست از می عشق
 از مجلس بس و مجلس بدست
 بر خوان بنیم خویش بی غیر
 ما زانم و کسر را با کرد
 شایسته عنی مرتضی کرد
 خوش آنکه هر از من جدا کرد
 معوقه بچو نیم نترک کرد
 کهنه که نترک مرا با کرد
 ممکن نبود وفا کس کرد
 کاسی بوجبال مست کرد
 بس ما در هر جان چه کرد
 کاسی بوجبال کس کرد
 ما در چو کس چنین صوابست
 انما همه طبعی عقل است
 یک نور بودیم در دودین
 در ساغ و دست از می عشق
 از مجلس بس و مجلس بدست
 بر خوان بنیم خویش بی غیر

کره چو باج از خون ازل است
 خور و بیان جهانیش رخ و
 جلوه کرد رخ دوست در من
 جان سسارایم چو بیان کا
 زلفت عجب را با جانب می
 نوز روی هر و زای شه و ن
 چمنان معنی ساه که در پیش جان
 ما در دم که بهایش طفیل و
 عقل را میزند ما دل کرده اند
 سا پدان نوز می جان چشید
 از کاسی خون مردم چشید
 هم صفت ما در زمان کینت
 عشق از آن ما در زمان و نسیم
 من چو شید زلف کس که از نترک
 همه در شندر تیرت ما
 همگان نقش صور علی از آن
 صفت از ندران جرم که در طما
 که معیان درش این این است
 صفت مگر می بر کس کوا
 چمنان معنی ساه که در پیش جان
 ما در دم که بهایش طفیل و
 ما چو عشق حاصل کرده اند
 را پدان اندیشه باطل کرده اند
 این کوهان ما چه با دل کرده اند
 زان صفت خاک نامل کرده اند
 عشقان بختل حاصل کرده اند

هم در هفت راز و کرد
 طامات بنشته را فضا
 حجت که گاشتم فرزند
 بر این امر اصما حجت
 کاری که خدا کند چنین است
 لغز از پیکر ستم بگریخت
 صاحب تو ز مردم هفتی
 از خویش نکرده آنچه او کرد
 از توست شاه او بیا کرد
 دل من در کوش یاد شای کرد
 که گزشت که کمر در دست
 کاویغ نماند و کاویغ نماند
 تا کمر من و ز بسند آمد
 دست جوش را ز غمشت
 در ششمان دل و بیج مراد
 گاه مهری و گاه ماهی کرد

دل لایب

دل تعاب زار زلف و وقت
 جسد مجموع را بر ایشان ساخت
 باد و چمن بی تلاعت حش
 عشق را سوی صفه راه نمود
 دل من در دوزخ خانه بود کون
 حدیث را به بر بر لبش
 کوز دل بعد از ساز آورد
 تا غنیمت برد بر زور بند
 عشق را تو به او امروز
 برده از دزه تا بگذر رسید
 خود بخود آنچه کرده ام دهم
 این همه کرد صاحب دیوان
 ایدرینا که صبح برده درید
 آنچه در پرده سیاهی کرد
 کیت ان لعبت که لعلش جده
 غمزه نماز او بر شکر جادو شد

زلف چو کانی کند چون بر سر
 پیش بازوی سینه اش از بی
 رو به روی سیم از دست جوش
 در میان با تا شای کل بسط
 خرم افضل بهاران خوشه لا طبع
 صاحب دیوان سخن بر نظم دارد
 غار بر کل سفید خار بر لوز
 مطرب عشق باز نغمه کوزند
 روز نماز است و جبر و جبار
 رخ کجا ناکمل برده رخ
 روز من و ماه من تیر و نور
 چند اگر کوی ز حور سزای هفت
 کشته چینی نو طاعت و صبر
 شاه شرای دل که در داری از
 کام از دست جگر که زیم صبا
 بر سر ارم که باشد در دل من کوزند
 بسندان میزند که لاف زار
 رویم از هر سو بسند در نیم
 میل از جوش سبزه جوش کوزند
 ساده می بود کزین ماهه کوزند
 شرح خشم من کند و جوش از
 کز کل وارنده باغ طعمه سپوزند
 قدما ناکم سر و سوسن تو زار
 دوسه برابر و نغمه شایه کوزند
 روضه برضوان و چشمه بران
 راه دل و دین از ان کوزند
 مرده دهه ایچان که در غم از بی وار
 پرده از ان رو کند بر سران

از دلب

شرو و اراست هر صاحب دیوان
 نکاز من برخ از باد و لاله
 برک حشش با این همه است
 تو ای کوز دل ایقدر زبال با
 بدین امید مگر اول تو سو ندیم
 ز شور جوشی جوشی از لب کان
 تو ای صاحب با ز لب من جوش
 خول شوخی و شکلی سر و صاحب
 مگر که با دین ازین ماهه شمع
 زوزارل ما و یکم کوزند
 حرم و خندان نشدین کوزند
 تا تنها و بد چینه مرغ ولی را
 تا کوش و بند زده از رخ و زلف
 با دینا که کوشش تا ز دل غم
 در بر او زان طبع با تو زار
 و زارند با تو زار و با تو زار
 تا خیم جانان در ان مدام کوزند
 ماکه در ان در ان خرام کوزند
 و اندر خال و دره و ام کوزند
 در انی عشق منج و شام کوزند
 مطرب ساقی و مکت و نام کوزند

بجوش بر باد کبر و مبدع
 در چمن کوش باو در مرغ سحر بند
 مهر ما نهم تخت گونی نسل
 سپهر از یاد رند و مدد از اسیر بند
 عاشقان هیچ نیز ندین و سنان
 روی جهان چو پند مدد و جان
 از گل لاله در کس نه تماشای بها
 باغ و بوستان چو کبر سیرت و لطف
 شاد از انشای تو که عاشق زلفی
 نو بند و کربستان زرد مار و کز
 کند از زنا بد و می خصه در ایام
 که بد و نیک جهان کبر اندر کند
 عینا در کس خاک کربان مان
 هر شب از دست صبا خاک کربان
 کربودی دل ما با غم زلف با
 ششم اسباب بر باد چو کبر بند

این مرصع خولان کج کاراید
 این مصد شیطان کج کاراید
 این بچ پیش کخته دود و مخره
 با کجبه طفلان کج کاراید
 اندر طمع شادی یک روز
 عنمای فراوان کج کاراید
 بر بود زخم خاتم اگر دیوی
 این دیو سیاهان کج کاراید
 خب علی ایمان بود و حجت
 چون سوخت ایمان کج کاراید
 فرزاد همه عالم مردم را
 خیر ارشته مردان کج کاراید

کوشه چینی خاص عام کردند
 روی گل و قد بر و طره سبیل
 رحی بر جان حاضر عام کردند
 خوش بد و دلکش ولی دایم کردند
 صبح دیوان بخوابی مکریدند
 کی تا بدر خوش غلام مکریدند
 تا شبستان از مهر تو روشن دارد
 مرد و زنده به نام و زنده بزرگ دارد
 از دل جسم من از حق تو کله دارد
 یاد کار است که از او زمین دارد
 اگر از کبرین برین بخند و عیب
 چشم از غمت این سوخته برین دارد
 بتولای تو ابد دست تو ختم بخت
 که مهر تو را دوست برین دارد
 با سیران نظری نیست تر از که دلم
 سالها در کس زلف تو مشک دارد
 از خیال تو دلم ذوق و دلم
 ز آنکه هم خوانه من راه بکس دارد
 کوشه کوشه زلف بر بد صبح ما
 مشتها نیز در آن کس برین دارد
 دلبران باز به زرن و کوی بند
 لغو کوشه جهان را در چمن بخزند
 باغبان باز در باغ در آب کشیدند
 تا در و باز جوانان بخند و کز بند
 پیلان در دست خند و جویان
 با ده از بلبله نغمه بلبل بخزند

بوی باد

شود اما کلب من با او رود
 سرش کوشن ان مرغ سحر کورود
 بیستم چو در یاد کبرین غمخیز
 آب کج کج بکدر و روشن کورود
 بر دلم رفت ازین طره چون سحر باز
 انچه از چنگل شهابه به تهورود
 ز کمال کرم در سم نه در کبر
 سر کز از خسی اران ساعد و بازود
 مهر جان رحمت لا و طفل زود
 نقدش ان نیت که با او سر از زود
 ابرو جوید جل آب چشم از غم
 آب ان سر و و حالت سیک کورود
 دید انوش زلف و ان از ان کورود
 نو پسند که زین کوشه ابرود
 پیش روی و قد تو چون کرامی
 کل برود و شد و مروز با نوبرود
 از همه تو سحر تن کوش بود کفر
 اندران بزم که قوی سخن ابرود
 صد صعی و کف موسی کند از کجی
 هر که او دیده بران کس بود
 با ملک دست در انوشم کورود
 دل بر خیز قضای زود سر ستم
 برضا چشم ان طره و کج بود
 صبا جادول یکی بند غم تو نیک
 نایکی ان دل غمشت بهر بود

سشته غم کویا تی ریوند و دراز
 کمر از زلف تو ان رشته کج بود

بی بخش و بی زرش دست او
 این کور و در عنوان کج کاراید
 کردید جهان کبره وار لغت
 در مدسه قران کج کاراید
 از هر جو اسلام شد او
 در سحر مسلمان کج کاراید
 جان بر دل و دل شایمانی
 خود اندل و ان جان کج کاراید
 ان دل که پریشان شود از ان
 ان زلف پریشان کج کاراید
 با تازی حمت لغت تازی
 مالک تو میدان کج کاراید
 افشار من اندر کف شیطان
 ان افسر شیطان کج کاراید
 چون خشم نه مهم چه از خند
 چون در و نه در مان کج کاراید
 چون کوش بر مان نبرد ان
 بر جو اندن فرمان کج کاراید
 این طاق و روان و بنه نگاه
 اندر و در و ان کج کاراید
 کاکوس تو اندر چه دیوان است
 ارایش دیوان کج کاراید
 کور دار و علاج سپار است
 این کشته زبان کج کاراید
 با این دل خون کشته صد و غم
 ان لایعین ان کج کاراید
 فرزاد انکار ابد این دیوان
 تا صبا چوب دیوان کج کاراید
 با فطره طفلان و جو چشم من
 این لوتو غمت ان کج کاراید

نور باد

بی که ازین چکانه پیش حدیثی کرد
 کجا حسته ام آن که در از غنچه
 من و وجود مرا که فاده بد در کجا
 جو داده بودم که نکاست فروز
 ز پارسائی خوشیم کجای که در سوز
 جوای باد بهر بود و در ساویل
 بجا که در که بر میان چو بود که بل
 ز پادشاهی بر اسنان چو پادشاهی
 رتبی جادوت باطل که پس فدا
 اگر جادوت معوق تو ای صاحب
 سر در خوش احوادت زبانی کرد
 وقت آن آمد که گستان روی
 آنچه اندر روضه رضوان عیش جان
 پدید آمد در آن سرازیر شایخ
 که خواب که بیداری ز زبانی کرد

بدر...

ما و پادشاه سیدز جام بپس بن
 ما که بولی شتوز از راه نشت
 تا بطرحی تو بود در زخم عرشیت
 بیلبان طرخ غزل از صاحب تو
 حاصل عشق تو اول این بود
 بی سبب ریزند خون و پستان
 رفت از چنین بر نرفت با
 رنگ دین مرا عاشاره مستنبت
 بد قدم ارحمه کابست عشق
 دین و دل دادیم در اول قدم
 کلان صاحب خزان ندان چه بود
 در جهان اردی و در درون بود
 تو طالب راز دل خوشی اگر کنی
 با صورت و دوار چرخ بر آن
 نه در غم از درونه در محبت فردا
 شیدا می تو با دو جهان کار

ای بی کلهره بده با ده که شت
 در رشته عشق تو بود و صحبت
 مطرا بچک با بنک دل بر با
 صید کوفی وی تکمند زلف
 صبر میان کشاید و دل از نشت
 شت و شکر کن که بمنزل بری
 چو سگ در طلب این نصبت بود
 بی نصبت زود این دل تو
 سابقا جام جوای بی بر اندام
 غم نقدی به بد پیر شد چاره
 ناله بی از ای صاحب جوان
 ناله که در کج دل و ما شیر
 کوی جوان که لعل سینه بدید
 ناز از سینه ایر در آزار جوان

بدر...

بزم کز بخت و کز زنگار و دو جهان
 کار ز نیش بر بون است چه کجا
 با دوز در زان زلف زرز زان
 مشکو دل در خط عشق کنیزم
 رحمن جسم می پذیرد ز زلف
 ششای بی لب لب م بر کس
 نکل در زلف دل و دل
 رست از قید دو عالم دل من
 روی ان ماه مگر چه جویت ترا
 صاحب از خانه مرا و در نامه
 دی صبحی کجا با دونه از درین
 درم غزاله ناکس آن اموان
 از ناظر بدستی ابد و است
 از جان عارت همه لاف زنده
 اهد از غنوی نستان کجان

بدر...

امروز روز عید کجای نشستی
 شیر خدا علی ولی پرستان حق
 اندر کف قهقهه و در پیش علی
 کلب و سنان مطلق شمشیر
 خواندند صدایان
 زان رو که خورده و لقمه از خود خوان

چند جمع بستیم ز پرستانی دل
 رنگ سامان کم از پسر و سامانی
 انگ غار حیان با خنجر کج کعبه
 خوشترم تا که پر خشم بنیانی دل
 کج ز طایفه بویانه دای کعبه
 خاطر مژگان داران است بوزانی دل
 خون شاد زنده یک بخت نمودن
 گردین مایه خوشند عمل زانی دل
 راز حق است که خون دل توان
 تا نصرت حکم کند با همه نادانی

عزیزان سبب مجاز دل نشاد
 من امیر و کی خاطر و دیرانی دل
 کی ز تو میر بسن فرود آردی
 ما سر و جان فدایم در ره فرود کوی دل
 منت بفرستی تو انهمه شمشیر
 میت بغیر اول تو آینه ز روی دل
 میت در آردیم بهر چه صبر
 تا بر مزلت و از بی جستی دل
 چشم بر سنگ خون دل سدا بان
 دوش بنیاد روی تو بود ای کوی

اول

سوی بوی کشتی و زنده سو کشتی
 روی دل است سوی تو من و من
 جام کسب گذارم تا که با وصل تو
 باوه سونق می کشم و سدم از دور

ایکبات و قلم داری صبا چشم
 کاین بهر آب حسرت از دیده رود

از کجای آن مکان بار و زخم زدی
 بر باد افروزین بر وقت ز روی دل
 حرفی از خنجرش رفت از زان زخم
 بعد زان برده است ز کعبه کوی دل
 تا که ما این کجا از روی مدد آمد ز خود
 کاسه سیلاب بر زخم زخم زخمی دل
 دارم عهد و صلت چون داد و داد
 در زان روی تو چشم عمل ز روی دل
 تا شود سوده از نظر جهان در بادوست
 عقل را سپردم تا دم س از روی دل
 کوی کرد و ز با کج کلان در باجم بود
 تا میدان غمش افتاده دارم کوی

صحب دیوان جواریان دل حرفی
 چند بگویم سخن از در لوری دل

باز ما سرمان اغار جهان کردیم
 باز دست او بر جان نفس بر کوی دل
 کافری بگردیدم تا که شمشیر
 زرق و سالی می گذار کار جهان
 جام ملا و خراب بنار گل شمشیر
 بزبان است ز سالی گلستان

رنگ جان مانج آن کز بود رنگ
 در جواریان وصل بار در مان کرده
 کشته و حدت که بر چه زود کل بود
 من بر فرود و بی این مکتب ان کوی
 بر سوی این حال خود کاه جبار دور
 تا چه نذر از کجایان آنچه با جان
 کرسیمانی کم و جوی سرد کرد ز عشق
 وحش را رام و پری در قند زمان

بج بار جوین بود که دیش بودم
 بنیانت که اگر کشیدم بنمردم
 عم و بر سر کشد زودم و جانمانا
 سابقا باوه و بر سینه به نیاز دوم
 حق در لوانی و در پیشی بچوبی
 درین این بود روزی که از این
 نقطه بود همان در دل ز عشق
 که دافق جوهر کار بر سیموم
 همه دانند که زین با چه پیشه نمودم
 خردیاری او مار و گشته صفتی
 همه دانند که زین با چه پیشه نمودم
 کارم از زلف که که کبر و کوی
 که در کار دوسته نمی نگردم
 غیب که چشم چو شکر شربان است
 که ناز را بی هیچ شکر اوردم
 مطرب است عمل از عیب دوان
 که در دند ز ریششان موی نشنودم

همه ما را بکنند ساقه لطف کریم
 باوه پیش از که با جام گرم نمودم

اول

امسوس که در پرده نیدر نمایدیم
 مردانه کی و صفت سکار ز یادیم
 ز چشم می راه و منزل بر شنیدیم
 چون طفل رس تاب فرستیم و بدیم
 نیکت از حصر امر از شنیدیم
 نقطه از دفر امر از خواندیم
 این عر کار نماید با سید سپردیم
 این باز بسکت سایه بردار بدیم
 پیونده دیدار بهر را شنیدیم
 بی قاصد دلدار سپ می زنایم
 جز غار جفا بار نداد از رحمت
 این کل که در باغ محبت نشنایم
 از خرمین ادول کز از نماندیم بود
 این چشم که در مزاج مال نشنایم
 مردی بود جویش ز پکانه زمان
 فرزین شوم از دور که کویم کجایان
 اسب سوس از بدق امید چیم

صاحب طبع شیر نیر خنده که شربان
 زین که که در باوه سونق سر بدیم

کجا بر بانک مؤذن کوش دام
 کوهت با یک نساوش دام
 بجام خود صبحم افغانی است
 کس خنجر از دوا خوش دام
 بگویم از می مطرب حدیثی
 بجان ان کینه اندک کوش دام
 همان بهتر سالی می خوش کسبیم
 همان بهتر مطرب کوش دام

کندت از پیش درسی
بایدش سری از پیش درسی

تویی پروردی عقل بهوشم
نه آتش عیش صفت سدیست
چو روانی عقل در پیش دام
که این دولت رحمتش دام
سخن سخن گوین چه خواهی
راشیل چشم خون انسان خدر کن
چشم اوین کار و علم حجت
رضایب استند دام که بکفت

مژده ایدل که ز دلدار خرم باورم
دل سپردم زارل لب بر خرم
بودم و دلم از جای گوی در نکتی
جام خورم ز کف کندان کلک سنا
سبچین بران که کفیناع دل بود
ما فاشم نه شاره بودم خوش
نه در اندیشه بجان نه در سبیل
من که امر در بکلام خود بچشم

کنند

کوشا بدین از مهر و کوه سپهر
حکمت و فضل است مرا پیشین
که بدل مهر ترا حیرت بر صفا دارم
توجه دانی که درین غایب غوغا دارم
ایچو شاره ز درشت غم که مالک حیرت
من که با دوست نشسته هم بر اول
صحب از شفت چکانه چو برودا دارم

ساقیانای و نال را چکنم
دام راه است و دوم مردم را
دل که جای طلال بودند
که شمشیر بستر اسامیم
تن نمازدم که بار جامه کشد
می جان ریخت در دینیه دست
خون خورند عاشقان می عشق
دوست بخت و حال دارود
بجد است که جاه جاه من است
تو نه من من تو ام بر دل شمشیر

کنند

من الف حرف اول از لم
وصل در وصل اصل در اصل است
که تو بر خوشین نیستی
بیره ذال جهان چو صدم کرد
چون شوم صدره از ره کوی
غنی خواست آن غزال این
هر چه چو بد کرد بنیدیشتم
ز آنکه بر جهان فریبده است
یار در برینه سال بار بود
من ندانم چیکم او داند
بیا و تو من خایه داشت و ندانم
شادم که تو یار بودی و ندانم

اوسته عقل زین عین در پیش
فریاد رس یک کند بر زخم
ز سبب اوده ام ای سلی که بود
دره گذشت خا ابا و ندانم

بملاذ

سدا و تو دوست و خایه ز غایت
سر رشته عمرت طرافت در
در حیرت از نیم فلان گل گلشن
با خا سر کوی بود که سر سوزن
شیرین بود عین تو از حیرت
امروز دیگر کوزه بود صاحب دیوان

حرفی که کم خاطر اوشت و ندانم
ما که از یار کامیم ز دلدار جویم
چند برسی رکنا هم که با لبت در
سالها طلب تیری را نغمه است
ما که از بوی چشم این عهد با کبریم
نعت خوش بهمان باز که ازیم
همه درش در عجز در از وقتنا
کل خود روی من است که برود
کل یکسند در لیغان بدان برود

کنند

کشته نفس نیستیم در صاحب ما

میرا نشو بچوده که نفس کشیم

وقت است که از خانه بنا را زبوم	حرفه خانه فروشم بخار تویم
قدری با ده خوشمیشا زبوم	همچنان از درختار تکله از تویم
صبحی که مان میاشتم بر رخ نما	بغایت لیسر کس سما ز تویم
عیل اشقه و مسانه سراسر غنی	مست و سبقتشان با تویم
باری روی را از کله گشت بها	نابد از نظر خلق بر بار تویم
مغش که کنت صلیح و صفا	بانی و جنک و من و صفت تویم
و اعطای سحر که مسکری خورد ما	ما هم از کشت او بر سما ز تویم
سرخ تویم و ز خود غافل و از چشم	مانی از پیمان طلب سما ز تویم
کوهر که عطایم ز خود نشانی	کوهر چوین ز یکانه خرم سما ز تویم
سود از کشته بر تویم با نماند	لب ز کفار بر بندم و کبر تویم

مست از غن طلوع صاحب دیوان کجند

شروا نیسم که اندر طلب بار تویم

خیر ما و قهر و آتش خجرات تویم از سر عجب میان رخ و طوفان تویم

ادعای

برو عقل ز مسوره جان بر تویم	این مناجاتی خود را خجرات تویم
جان کعبه روی تویشیم تویم	تاری از طره ان بهر کلمات تویم
بعد از آن بر سر عم که علی فرستم	بر در دست ملت تویم و سعاد تویم
این دل خالی پالست بوزار تویم	بوتلای تو بر فرق سموات تویم
مستی از با ده دیدم که سر تویم	خیر ما رخت خود را در کاف تویم
حسرت با ده علت زب تویم	قصه قصه رویت بر دیات تویم

کر کوشش ز صلب دیوان زنی

علم تو که ز جراح حکایات تویم

شرف و شرف تو که بر او تویم	که ضعف ما توانی نفسی نمی خودم
بنیاد تویم کیون کمال قد تویم	قد می کشیدم که می می تویم
ز لطافت جوانی ز لطافت تویم	که چه لطافتها ندیدم چه لطافتها تویم
حسرت که با تو کوبد ز تویم	که سینه من گشتی تو خجرت تویم
همه بود ما زین است بکار تویم	بجز از تویم تو بود ز وجود تویم

بعد حیدر صاحب سر فرخی فرازی

که بر استازین حسیه در وجودم

با غم عشق تبار شادی عالم تویم	زخم کرد دست بودت مرا تویم
نزدیک نیستیم نه در چشم تویم	مگر شیطان جورم تو بودم تویم
تبع که سبزه تویم چون با تویم	عزم کاوس بند و زب تویم
دیو چون خانه و لار کف نفس تویم	حسرت صحنی و کله گشت تویم
دل که پار تویم عشق تو در سرت تویم	در ریش بر شایع تویم
طلب وصل ترا حلقه بد تویم	طرب سون ترا حلقه ما تویم
من بار از در تویم این بو اهو ما	غم بار از در تویم این غم تویم
دل که بی با دو در سینه و دل تویم	کج فاروقی سهبت عالم تویم
سجده در پیش تویم بود در تویم	بار ز زلف تو این تویم
اشک چشم تویم کند زوری سینه تویم	خانه در زنگه ز سبیل و ماد تویم
خاطرم خرم از است که غم تویم	کر تو غمگین می خاطر خرم تویم

دوش من تو کوشش من تویم

این چمنای بر کله درسم تویم

ما که نشسته ان لفت بر لسان تویم	از جبر روی که چه بر ما تویم
نظر تویم در ضلالت تویم	از زنگه که تا چشمه حیوان تویم

ایلی

سر کونج ما تویم که از دولت تویم	ما که ایمان دوسر ز تویم سلطان
شدم کیمت نما در همه شهر تویم	ز تو که با کفر تبار ما ز تویم سلطان
وز دنیا ک	بصورت با جمل از بی تویم
تا چه مردی که دین نفس تویم	حالی از کز جمل در جنت تویم
با تو کجان که خواهد شدن کوی تویم	ما پسیدان من با تو کجان تویم
نه ز فرمان تویم از ز تویم	سالها قافله که در میان تویم
جمع بودیم لب تا که زلف تویم	کر تویم خرمی با تو بر تویم

بچین کار میسه ز تویم

کو که در قول و زلف تویم

و عده دادی که از تویم	همه سبار ترا شادی تویم
خانه سنگ است از لب تویم	سنگای سحر و کیمت تویم
کر و لم رفت کیمت تویم	عجب کم جوی که میخورد تویم
عفت ان کیمت تویم	ناول دین سبهاش تویم
چشم تویم ز جهان را که ما تویم	سبک و بار ز خاک ره و دل تویم
نقد جان تویم غمزه نماز تویم	کج در لابه طره طرار تویم

کم عیار است چه او شکر کیک
 بره عازت ان درین جا دستم
 بیاحتیاد و کجا دولت این
 مایچی زلفت بر سر بپارم دستم
 که برانی ز نرم ماله کوفانی بدو
 تاج بوزره بر هم موزه بدستم
 از جمل کشتن شیرین صحت دوستم
 همه است بدان مثل سکر با دستم

چینه خیزی این شکر و چون
 کوهر گلکی وین شتری آن کرم
 همه خوش بندم در طلب قامت
 مایکی ایسر و سی از تو اسیرم
 خزه رهوی کنین کجایان بچشم
 بدست ران لب نشین بدو صدک
 صبح عبادت و کور زنی آن
 من مباد لب تل تو ساج کرم
 هر چه ارض تو آمد بر من است
 مشکل نیست که تو از نیامی بزم
 خاک آنجا کم کز وی کدزی شربت
 با سید قدرت خاک بدر کرم
 ناقرنی ز نرم نور صبر ما تو فرست
 ناز ناز ای که مازاد بر سرم
 باغ ما با حبس کاشف که کز تو
 بخت کل بر از من که زبان بزم

گفت با دار کرم من نگران جان
 ارمنان بر خزل صحت دیوان بزم

باوه ده ایچوان کجای بر جوانم
 در سلسله اسان بندم در همه کوشانم
 جان بهایی و سلسله او هم کوشانم
 دل با این لطف تو دیدم ز خنده کم
 نام و نشان نهادم بر نشان تو
 تا که دیدم این بان بکشد دل
 چشم خورشید است تو کینه زده باران
 صفت خواجده کرده ام مست بر او

ما بجان خوشتر سخن تو جوانم
 بدر بلال ابروان هر دو تو جوانم
 ما تو بدست است هیچ زبان بندم
 زانکه زشت روان هم هیچ بانم
 جمله جهان نشان تو ز نشان تو
 سکر و شیر زبان می میان بندم
 با همه ز کمان چنین تیر و کمان بندم
 بنده نواز خواجسته بر نشان تو

صاحب عشق خواهی در همه جوانم
 جز به بندم بخت می هیچ زمانم
 لکما چشم این دارم که بر در کشانم
 ناز ناز تو دارم در جان و دل تو
 رضیندن جهان کجی تو ای ای که کمانم

با دود

ز چشم ان نظر دار و که بر روی تو بندم
 قد چون چنگ خود دارم چنگ کشت
 از ان مرغی که کشین که در زگره دار
 زین برده خست خوش دیوان جوانم
 بیخ باوه و صحت و صفت از تو
 درین قول و زلف است که با بندم
 همه مرغان برون ارا دام ز بندم

نه جان را از نظر ما سکه در پای تو بندم
 بهر سازی که بخواید دولت ساز تو بندم
 کجی جان را که بندم کجی دل ز کده نام
 منیدم تو صفت حسن بود که چه بر تو بندم
 کجی با چشمه و امم کجی با شمع شادام
 کجی اوازده که برین تو ای مرغ خوش اوا
 من ان مغم که در دام تو بی بال بندم

چو میری زین انجام و احزان دل صاحب
 همه در سینه کجا بندم چشم افازم
 ما کدانی در دوست نشانی بندم
 جان شکر نشانی سیم بکشد عهد
 بیگانه کسی این طرزه که بر چه کمان
 که آوده کن از دست او بندم
 کشتی خویش بر غلام محبت خست
 سپین تو ام که دل عازت کرد

چاره و در دهان صاحب دیوانم
 خواستی خند مده از فرستم
 از نشانه با دست که در زلف بانم
 باروی تو در بصرم زلف از لب
 از شکست کوشیم غری سویی غلام
 دل کرد روان بر خورشید وی مانم

ما که در سینه بر الهی بندیم
 اسرار بداند که اهرار فرستم
 من کشته گل جان کله فرستم
 دیدار ندارم که بدیدار فرستم
 کما و که راهوی ما را فرستم

باز جا در حلقه زلف کجای بندم
 مایکی با طلاست ز سینه دارم بندم
 بر عهد بوی پیر این بر اهرام
 خشک شدم تو فانی از لب خود حقا
 همیشه را در است که خواجده طرب
 حیرت افزون شود اندر من بندم
 چرخ مردم که چون کجایان از جانم

تا چه داری برید دل تار بندم
 حالی از کوی سلامت با زاری بندم
 چشم با بنیامی خود را رها بندم
 زین نشان چشمه بر کوی تار بندم
 از کمانه است بکده بر خود کمانی
 من کرم کمان قفس زینا حار بندم
 کام دل در زلف او کلام زنی

با دود

تا خلیل من سپید و کرم
در هوای عشق او گمراهم از باد سخن
از غم گیتی نمیدریم کانداز عشق او
که بخواند با برادرم این کین خوش
صاحب دیوان می از غمی جویم کرم
با کازار او شش است این است کرم

بهوای کوی جانم بس جازوایم
رفتنش بر که شمشیر برای کلفت
لفظی ساز کجا کجا می نوازند
کرمی ز زلف میکشند در بار کجا
نه بکجهدم بغیر ما نه مسجد کرم
مکن کسبک پیدا و خفته دم را

که در مهر همت و دهر از ارادام
باز آمده آن کار کوشین
سرت تر از شراب و دوشین
دلی

در کور کشیده حلقه لعل
اندرزده استین بر گل
حشمت مهر را وده مشهور
او چشمه زهی نمرود من
بر تافته عشق حقه عقل
ای غایت نذر و شتاق
ارزوی تو سوزشی است در دم
ارغ عشق من و تو در همه شهر
عشوه معروضش در شوه شهر
بر کوشش رسد نوای ز شمشیر
از باوه مر احوالیش کداز
موسیت جو حسن شد است حساب
بستد ز تو این عروس بی

ردوش بخاوده زلف میکش
بناغ و سعاد بلورین
لعلش بهر از کشته شیرین
او عشوه جوی سپرد و من بین
من بنده بازوان سپهرین
وی راحت اندرون گلین
و رموی فتنه است این سخن
افسار حسره است کوشین
طره منشان و سیر هوشین
بگر کجا رسید به پروین
بگذار جهان کوشین من
بگذار حدیث روی نهرین
جان بشیر بهاد عمر کاپین

زا به بنار ای تکیه بستن

کرمت نه تا چند مسجد و منبر
ماست خرابانیم از باوه شوق
در کوی خراب است اسوده را کسب
عشق با دماغ و دیدن دولت کجا

در غم عمر که بر تافت کسب این
سپید کرد و سیاه و سیاه کرد
سپیدی از روی این صواب
مرا سیاه جوانی نشاند بر ساهی
نه خدای جوانی نشاند بر ساهی
چه چاره سالم هر دو کین سپید
بچه اندر کسبم است بی وفا
حوظ می بخوانی بنود غدر گناه
چو نیست وی بار لغزه کاه محیط
پناه من ز خجای همان و لایحی
من بکام دل و نه بکام من بل

دلی

ز درد خویش دلی و به صاحب دل
بکیر این دل سپرد با مال ازین

کریار میخواستی و لا اندر جهان کجا
انداز زبان خندا و بان سخن
ان زلف تار صفت مهر او خنده چون
ترکم سچا آمده بار کبر بر خنده
بازار او پر است سیدان کوا
یوسف خربلارت نرود چون نرود
صاحب بخوابی تا کنی بر داور سرتی
خوابت ازت میرسد امر در لایحی

کرز ما حمان حساستی
دل که او را دار حساستی
کجسته فتنه ما و کجسته داسستی
رنگچه زن حساستی
تاین دودست سر کراسستی
جان بر اهل دل عیاستی
مسکلی از راز جان ندانی حسبت
جان فدای دلی که در حسبت
دست عظم تافت باز دوی
دوستاران کن سبک خیز

ایچو شایان که گستان بریم
پای بر خاک گستان نشیند
دوست دارم دلی که در گمش
در همه عمر مکر که صاحب را

در همه عمر مکر که صاحب را
در همه عمر مکر که صاحب را

در باغ چون سرو خزان کز دودار
کس در چمن سرو خزان سحر کوی
نظاره نمودیم گستان ارم را
بایرک گلجی بابت مایه نیازی
جان بر سر لب دارم دل بر لب
در زلف و درشت بدندان سحر کوی
را چشمه بنام و خضر سحر کوی
ار ساحر حی چشم تو ما زوت بی
جولان کجی تو بود عرصه عالم
پرسی ز تن احوال پرست فیانی

ایچو

فرو سوده دل عشق جهان طلبی
شیرین جانی کوی و دیک که سحر کوی
اسوده دل صاحب لبان کز دودار
بخشای بی بن مرغی کز دودار

ساقی ماه و را که با ده بجام کنی
و صل حرام اگر کنی جمله طعم خوار
بجاکت شود چون تو لعل آب
طوطی سحرین سخن در همه سخن
از پاسبان مرغ دل با فر خط
بر تن مرده جان بدین سخن
خواجه کی در این سطره خواجه کا
چون بگری سینه کا نام تو جان
می به بجام می آنچه رخت و پایی

صاحب تمام رلاف تمام از کجا

منبت از تو تمام زگر تو تمام منی

برین آن جو که ز نیا جهاش کنی
خوشدلم آنچه جهاش و فایز کنی

چون چنار و فدا کند عمل شما
ز دوق بز باق و دهر ز با جان
سمه بکانه و چون از دل سخت جزا
جان منت را در دود جان طبعیم
این کجی من است که تیر فرزندم
لکه که کفر نمود سلطان کینه
موجب انوخی خدر کن ز دین کنی

بازم خبر وصال دادی
از منی با ده سپینارم
نی صبر من کنان منیت
سکرانه فرست که در وصل
که بال بی ز مانی از دام
در وصل لعنت حرام بشد
از دام تو چاره نیت و را

ایچو

از بجز عشق صاحب امت
کهی جوی بیزم گستان
تا چند زن تو رو پوشانی
در دیده پا چرم دم دیده
چون لغت تمام بی خویش
خواسم که بوزرت بر سر این
تو زدی منغشته در بریشان لغت
من وصل ترا بجان می خویشم
هر چند ردم نه جای پایانی
ای حی چه بکاره در یانی
بجز تو سوسر مردم دیده
چشم من کشتا ده بخود آینه
صاحب ره دادی عدم بر کبر
از دین خویش پاسته بردن

نطقی بر بان حال دادی
متان بان غزال دادی
ببرده با که راحت جانی
در جان نشین که جان بانی
ان که بروی زلف تابانی
است که چو شمع در شستبانی
پرسی ز من از چه رو پریشانی
ایع منب افاب میخوانی
هر چند دوم نراه پایانی
ای چه چه بکاران پایانی
در چشم منی چشم شهبانی
بچشم روحش بسته آینی
رضانه خود نرود میانی
پاسته بخود منبشانی

ای با دازان چمن چه داری
 ای چمن کجا می گلشن راز
 اگر چشم تو عالمی خراب است
 ای چمنک چمنه پشت و پیرین
 از قصه غصه از مجنون
 ز افغانه و لنوار شسین
 ساقی بجان کهن شد شتم
 مطرب بدلم هزار خارا است
 جرگه صاب خال خون

از مرد و گل در چمن چه داری
 از خنجر و سخن چه داری
 ز بجز غصه نصیب من چه داری
 و بر سینه سخن زدن چه داری
 از نیشی و از دمن چه داری
 از خنجر و دگر که کن چه داری
 در شیشه می کهن چه داری
 زین لغت خار کن چه داری
 پیران سخن چه داری

تو بد پر جوانی دل این بر سر
 عمره که چندان کردی از آن بر سر
 هر دو بدن جوانان بی آن بود
 نهر از رخ بنودی بر آن رخ را بر سر
 بگریم کن که بگویی صحرای بر سر

دل آن نازده جوار چه بر سر
 مرد شست که در کجای بر سر
 مشکل است که چون بر کجای بر سر
 من سنان بر دم تو بر سر
 این خود مانع بجان که بر سر

گلزار

کشم از ناله مشک که کوه دل تو بزم
 ناز کن ناز تو ای ناله مگر خطن
 از بی صخره صورت گر چمن را
 من بند و پیر و پانزده هر چه در را
 سرج دیوان عدالت سزای تو در را
 که دل صاحب دیوان کچه نصیب بر را

تو بر زاده دندلم ز کده این کوی
 صنم صبی اضاغ چور سانی
 کلید خنجر لانی سگر کهن شده
 بوسه زان لبش برین ز شام خورم
 چکر م خوردی بخون گرم لبش
 بیست جو بود و دست مراد لبش
 کس نداند چو ز لیا درانی در دم
 تا تو در ز می فارم از شش در
 تو بر زاده کنی مابدل و دیوان کن

که لبه سرد رخ ز ماه و لب خون
 کوهر با جی و نمدت چور خون
 بر کن از لب می کش در صحنه کوی
 تو از خون لب من بجاها بخوی
 و لطفی همه پروده بخون کوی
 کان ما نرا بود ز کز این کوی
 دختر جلوه کنان با که تو بر سر
 روز ما را شمشیر ش مار قری
 آنچه بر کنگت مابدل و دیوان بر

سرمیارم لعلک صاحب دیوان کنیت
 تا مای بیخیز لعلک لعلها دم سری
 هفت سینه که مابدل کز آن سینه کوی
 نه کما ری نه بوسی سیدی زده کوی
 نادیده بر زاده بدیدم زین
 اندرین شهر خوشه شهر از کوی
 عاشقان از تو نازار و مهر ناز کوی
 کجاست شکوه زیند در دست که کن
 بر کزار کام و کرام تو نم بجان
 بوفای تو که دگر سر بوزدم لب
 کشته بودم بگری مایکی صبی
 از زار دل بود از آن که نوردی از
 حنک شد شاح ال سنگل اگر ناز

ما بهت میان نهر که چه ما سگری
 نه از آن جووه فری از آن لب
 لغت بد دل دیوانه سنج سری
 ما درین شهر غم دارم خنجر سری
 دل بری چون کنی که دگر کن
 هر جفا کنی که بسند و تو از آن جو
 تا تو در سخن بنام من و کام دگری
 ست سوگندم و جا که دگر کن
 چون وفادار تو ندیدم بزم زری
 مطرب بکس از ناله پیدل بری
 هیچ نهدت بدل صبی دیوان کنی

این چه سینه است که در کفن دار

وین چه کوب که از لعل پریشان

گلزار

چو مصاف است که در کس سحر کنی
 ما روپ سن و سوری ز نهرین
 سرور جا بکلت مان بود این سینه
 عشق بیخانی مانانه ششم که بخت
 لب غریب است جو بخت لعل از کوی
 بهتر از خون سینه دیوان حنق
 دلبران کز از کان بر جشان بد
 عطوی بزم تو ام تا تو بکام دکن
 جان بجان ده و دیوان غم کرده

رغبت مجموع سازی دگر از صبا
 نادل صاحب دیوان تو پریشان
 این چه رسمیت که از کجای سینه
 ما در ازار بیدت تو ز نهرین
 این سینه ز درانت زجه از ما و صبا
 غم تو در جو خوری شادی امروز

چه خلاف است که در کس سحر کنی
 بکشتان تو در جاک کریمان دارن
 عجب است که در کس سحر کنی
 در فی این تو محال است که سینه
 کاه در جاده کس سینه بزدان
 هر کوهی که نهر باکی دمان دارن
 لعل دارند و لعل بجان دارن
 سگر محبت بسته خندان دارن
 ماتمی است دل از در و سران دارن

گلزار

مرا اندیشه شغفت ز سر سرون شو
 رخسار نامگ ز باغ چشم زار نشسته
 ز لعل رخسار و یوسف را بجنبش کنی از گمان
 مستی می را کجا کن نیست از دل و لب
 ز لعل کلمات گشتش به لعل و کلام
 خواهم ای بار که ازین سخن کویش کنی
 دور و دور و دور و دور
 سیکوان طلب منم چه خوش تر بند
 شتران ما پیش اندر همه چین بست
 ما که بر تو خوشتر بند بر همه
 با باستان گریه چون که در آبی لعل
 دل من صلیبه کوشش هم لغت چه
 بدوستی جو تو نه کن وطنازی
 در بیخ از لعل که با بوسه مان نی ساری

عم و دنیا چه بدیدم که ز دنیا بگنبد
 در خرابات سخنان خانه که گنبد در بند
 مستون فرستم و هر شد در کسبم
 ای خوش باد وطن خفته در نام بهما
 هر کجا بستن کبری سبیل دوری
 از خرابی کن اندیشه چون برورد
 بهت از افش مسلمان بود ز لطف
 اصف دوران چون صیقل لبان را
 بر شمع خورشید سال افشاد و لولا کارها
 کویا صبح جوانی را به پیری می بخاشند
 مانند آسمان می بدین فتنه شاد
 پیاد روی او عشاق بر لب باجر کمان
 پیاسه از آن صبی که کف می خنجر روی
 کز آن وقت که آنست کز آن آن وقت
 کرمی در گانه عشاق از دنیا در کین
 با چشم عشق تو کردم ز دنیا و دی
 که میکشادم از زار پیری و سپیدی
 نه ز خرد و خبری بود نه از فرمادی
 کرمی بی کسی از وطن خود بادی
 هر طرف میکشیدی روی روکل شمشیر
 علی اما که از خون عیال بادی
 سبب از افش مسلمان بود ز لطف
 اصف دوران چون صیقل لبان را
 سبب از افش مسلمان بود ز لطف
 اصف دوران چون صیقل لبان را

بدر

سما می عشق تو چون بر سرم گنبد
 بطیبه ای بر این پشت بسته ام
 زمانه از تو چاه مویز است خدای
 مرا از چشم پیدا صبی و از کرم
 همیشه ابروی تو خون و دستمان
 اگر چه حرف و طر با بندم و لب
 ستاده بدف سبب پیش تر بر جان
 شمان تبار از در صیقل لبان
 خجاک در که تو میکشند سر از ارسته

م

است سر فرسیدم سپند
از مهرش آفریدم چرم سپند
این طرف لبش نمان می کرد
در خانه رچهرش آمد سپند

اندر ده دلم قایل اعزاز نمود
از در که دست پای مالک است
در نه زبانی بود که باز نسد
اندر عشم عشق محرم را زبند

در عشق تو که جلای جان من بود
چون در افزون دوازدهم شبست
جان بر سر دل آن دلد در دزد
در روی تو حسین بخت باید کرد

اندر ره عشق پای چون آرد
دیدم که کسک نمان نمان
این بسته دل بدست نمان
چون نمانه ستاره کرده او سپر

جج است درخ نمانه برین بسته
نظاره کل بصیحا او سپر
از بخت نشسته پها فرار آمد
بی برکی خود برک ساز آمد

بسم الله الرحمن الرحيم

ای باور بوستانان دوری
ای بخت منت زنی که چارگی
نخس کل ز بوستان دوری
جان بخش مسج ز آسمان دوری

هر ز که راه شه عیان نشام
در پای مبارکش اگر دست
بن است ز رکنان نمان
من بعد بر اینم که جان نشام

در مصرتم بیعت عقل آمد
جز قلم خون تو ای مالک ملک
ز اخوان هوا افتاده در چاه
از چاه بگامش برود دیگر کس

بازم

عشق آتشش نمی سرد و ز یاد
از سر و جهان بل است مگذشت

وصی که مرا رحمت جان افتاد
در کار و وان کار و انان رحمی
بعد از عمری بر ایگان افتاد
کار دل با بکار و ان افتاد

سر روز گرفتار گشته دیکرم
یارب ز پناه خود مرا ای عین
هر شب بد تو عهد خواه دیکرم
جز در که خویشش پناه دیکرم

تا چو دم از خویش خبر دارم
این طرفه چو سپردم هر شب
تایستی فرود شیارم
رگوز تر و نزارم هر شب

در سینه دلم عشق خون بهتا
اندر نه روز کار جانم فرمود
وان نیز در دیده ام بر دل باست
این عقل فضل را جزون باستی

فرز است شغف که بجان شرتی
از دهنش دل بنام سر شرتی

چون مرگ کند قصه بخت کوتاه
مانند اهل عسدر در آید کبر

باقصه آن لعل شکر خندان
نهموده سخن ز شک و گمراگی
باستان طره لبیند ایل
افسانه صبح و شام با خندان

روزی که فصل و چنگ نام آید
چون دولت تو بی تمام عالم آید
گویند تو آن با اندر دل و بخت
چون یار تو بی تمام می خند

اندر که بود محرم امرارم نیست
ان دیده که سائسته دیدارم نیست
دانشگر که ز او در سر دارم نیست
با هیمنه جای سگوه از بارم نیست

دی ای دیار دوری نمود نیست
ان از غصه روز کاران کرد
بر حسرت و بر زینت خود نیست
نکته چنان با بد نیست خود نیست

اندر سر من سود تو سود آید
سودای تو در دلم بود آید
فرز است شغف که بجان شرتی
از دهنش دل بنام سر شرتی

بازم

دورم زدی اطماع دارون لکنت
 کز آنکه دل من شغف دوستی
 در ابی که خوشی خون کردی
 تن کاسی دود دیده چون کردی
 کز جو با نذر مهرم بخششی
 افزون میکن که هزارون کردی
 صبح است و کز پرده کنای غم
 از راز دور و جسته ام محرم
 چون مهر صبح آتش از دل جزد
 که بگذارد و دیده بر نم من
 اینا لیه مرد لب سر خوش بودی
 از ناده و دوشینه بر پیش بودی
 بروی دل دروغی دوادی بر ما
 حاکم ترا و کز تو آتش بودی
 ای آنکه بود فضل تو دست او را
 هم در تو کزیم چون تو کزیم
 اینطه نه بدی که نذارم حوا
 بر دامن بی دینت از بیم
 ایدل ز جفای آشنای کج
 چون ایل و لائی ر بلا بیج کج

۱۵۸

چون در فزون بخشیدت
 از در و منال وار و پاسب کج
 ای عشق چه داری تو بی سار
 میدان ترا یکی نمی سپنم مرد
 دردت با صبر رخت جان
 پشیمانی من مبادل بکشد در
 ای ذکر تو بر لبم دم اسر منیل
 اندر دل پر شرار من با درشت
 وی فکر تو در دم سپاس
 چون آتش نرود و گلستان
 ایدل عشقت همه بیاعت و نا
 خواهی که لبی بچی بران سحر
 شوغلت و نماز با زور عشق مای
 چون نال بعلده سوزد با ناله باز
 ان ز رخ که نور از تو بکست
 در صفت خلق خلق و خلق است
 بود عجبی که سیر او اندر عشق
 کر عشق در سیر تو اندر عجب
 فی کار سیر تو از کوشش همد
 از جام جهان شرک تو شیم همد

چون عهد جهان ز عهد
 با د اعمدش خسته بر خمر عهد
 ای کون در مکان طراز کن
 بسیار زبون شده تمام از فن بر
 عاخر شده ام ز مهر فزون افرو
 جز قدرت تو که ز دیدم افرو
 اینجا جلیب کشته زن بزم
 تا علت نا توانی از تن بزم
 با بشت دست و خنده چشم
 چون کشته تو ام که بسوزن بزم
 پری ان که کوئی از غم
 کجوانی که ز پری کشد بزم
 مجلت از روی تمام همچنان
 در د عاظم عمل از خواش جرم
 ای با چو ز راه صفت اری
 از جام ششانه در خماری
 از جور زمانه بکسارم اکت
 ایدوت مرا تو کس اری
 خواهم ز گلستان تو بونی بزم
 از دید بستان تو جوی بزم

۱۵۹

زان لف چو چو کالج بروی
 از عهد پستان تو کوئی بزم
 انا که رشک ماه و مهر فلک
 همین تن او بسکه لطیف است
 لغزده در اغوش چو سپین است
 ایدوت سخن عشق تو ایام نیست
 از بهر نثار در کف صاحب
 یارب لم صبر و فرج سخن
 از بخش خود جان مرا بخش
 پاکت دو چشم کور و زده دور
 از همت و تو فین مرا بخش
 یارب کینا بان غنا هم بخش
 بر جمله غنا هم و حیا هم بخش
 این طاعت من در خور بخش
 بر پری صفت و نا تو ایام بخش
 من از غم که شیمان افتادم
 پیرانه بدام این جهان افتادم

کردند فلک و طلبت خوش
 کردان چمن و تولک سرگردان
 داشت نفسی کام دل سوا پیم
 بدست سلطان فرض کمان در میدان
 بر خلق جهان جهان سیر زینت
 جز خبری نداشت و بدر زینت
 امر در چو در زدم بود سقین
 پدانت که ز دام چو امر زینت
 هند و رغانه او بر همه بسیار جهان
 هند و رنج بنگ بود که ازادی کرد
 در غمش لاشی دوشی
 مرغ سخن خدا نوشتی

نمراهه
 است بر لب
 الی
 م

بحسرت و اولاد عم کین
 زیر برین آسمان افتادم
 اقیو لقمه شاهی که کشید
 بر حسرت زین عالم کین کشید
 او خون بی طاقت است
 ای است خیر ساقین که کشید
 تا چند دومان اردو دومان
 از چشمه قهر آب حیوان پیغم
 پدی بن ز کفر ایمان جویم
 سپردی من ز درد دومان
 یارب بل خسته شغای خست
 بر طلبت دیدم صنیعی خست
 چیزی است که در مدینه خست
 چون از دور تو است هم دوانی
 عشق تو مرا روی بدیوار کشید
 در دیده عقل دور بین خار کشید
 از بار کوانش زدم لیک بید
 صبری که تو انم از دی این خار کشید
 کیستی بی از ما این مردان است
 آنس که پاز ما پیش مردان است
 کوه

شدیم که سبکت ماسوک و دور
 درین ایقدر خور و کوشش شد
 بر سهو بی ادراک بجد درون
 هر اگر بر آمد زکر داردی
 بر اندیشه سر در کربان شدیم
 یکی بنده سالنی دو کور بود
 از آن کس که جان داد و روزی
 زن و مال و فرزندان و خویش دنیا
 از آب تازی برین اندیش
 از در بر جوان سبب اوان
 دودت قوی بی پویا از دست
 دود دیده جهان نطق که بار دست
 همه هر چه جونی پی یادری
 از دوازده تا تا تا ترسه
 همه موی تو کور بانی و کور
 سر اید ز نو استانی که
 بانعام او کی توانی شش
 به پیووده کی نتر باران محار
 شب در در با او بک پرده
 ولی پاس حق را کم از برده

بسم الله الرحمن الرحيم

برخا در اندر کیم برده بود
 که با خاصک نام یک برده بود
 بنزد رسی می او اسکار
 حوازل نشاط و چو از گل بچار
 بر بسته مهرش بی خادمی
 که بخت بر کز ماند اوسه
 چو دایه بی رونق کار او
 کجبه سر اخوت بدون کز
 که کرد با ز منظره دید
 فرود آمد و راهی چشم اندر دید
 ز دیدار بی می شده شکرین
 چوستا بر باد بر در زمین
 جلگشت و از شر سازی کز
 که برین ازین پس حوام است
 مرا خاصه که از آن راز بود
 دود دیده بر انما حساب باز بود
 بوم

دماغ و دل مرومان زو بچش
 زار ندانی بر اکنده کوشش
 مدامه کا تمام او بر مزید
 ندانم چنین بشده خواهد فرید

فردین کی مر و باداد و دین
 برین بر چنین زوی و داستان
 شی باکر نایسته مذ خویش
 کلفت بااد خداوند مات

هر کجاست که انا ده از پیش کم
 اگر مان خوری هم از ان غریب
 کرت و بد به سپنا زور و دست
 روشتار ناموزه هر میدان راست

ازین در سخن از و سده و لغم
 ضرورت که مایه بر دوش بحر
 زمانی در کف اندراب اید
 بر پشت ناکه ز حاجت نعت

برین اندرون کج نشسته رای
 که گزنی نمی رنبد اندر استان
 با در رشتت از رسم و کوشش
 نه از مبر و سوز و زار باد است

از ودان از و جو هر سحر غم
 و کرجان بری نیز از ان کوشش
 ورت مر تو انا ز زوی وی است
 نه از باب و از نام بل از خند است

بد کفست حصه شد تا صبحدم
 بدو پار سبزان کرای سپر
 سوی در که نشسته ابدا
 سخنا رو نشسته از باد و رفت

سز و کوبی کج و زار زار
 شان چشمه چون مت بر جانش
 بشت شیخ کا فوری از چشمه
 نه از ناله و مر و لیش پاک

همه حاصل تو ازین خبر و خفت
 شت اندیشه بر سنگ خاری
 از ان کس که ذرای و ازنده او
 غیبه نبی از وی دل اگاهیت

بدین صفت از بگذر و روز تو
 خدایا ز خیرم سر از او کن
 تو که زگو دار مای کی کریم
 بدرگاه تو سر سار آمدم

بجای می برین که بخشنده
 مرا که بر کسی تو ای مرد راه
 کی کنت و مرداری پیش رویت

روز روی که خوست روز شما
 نیزی که کی بر زدا عتاب
 پروزان بی خانان چشمه
 نه اندیشه که زود لهدت کج

که سلطان چشینه و همان کج
 چو فردا بر کشت دار ابری
 بدو یک بر تو شتار نه او
 چنانست که در ملک دل شایسته

زنی حلفت جان چشم تو ز تو
 با و خود ایچانه اما و کن
 نه از می از تو نه از کرده سپ
 کنت کار و امید وار آمدم

پوشان کام که پوشیده
 را احوال و از ان و در شمایه
 همان چند اندر بر افشای

نور

بگفت ای سپهر بر بد خون کرای
 که این دل هوا از اجزای شمشیت
 زبانی که با دل کفشت از نیت
 خدایا بگفت ار که دار و ده

دگر نه بدین کفست همچون و را
 هم از روز و فردا چه بعدم در کی
 حدین دل در استن کج سیمیت
 اگر کل بر اید نیز خار نیت

هر کسیم نو دانی نزار او ده
 دری چون کشتاید مازین را

مکس از غمش بکنین میسره و
 بر پشت کا بزور حلقش چه جوت
 که کوشش سنده باز از نیت
 بگوانه که کسکرت افزید

و خود مکس لاجم شکرت
 چو خود خود هستی چون بر کج کن
 زنی بشنایان راز با کس کو
 دو چند استن شو کوزد بر است

درین باغ ایش عییل سز و

شکر لب تی در برم بود خورد
 جوار غیش و نوشش باز زد و گاه
 بگفتم ازین سوزش نقش نیت
 روح از کس سگرترا مکسید

چو همنا ز شریف ز غر است
 سگرترا که خواهد داد مکس
 سگرترا مکس افزید بر
 مکس را که میل بسکرت است

اگر کنت بر لایم هر خود

که انبار پوش ز خبرت با
 بگفتا همان طفل اگاه را
 باخ سر و دوش رشتت چه بیم
 بجزه پاراست با و سخن

نی روزی از در که شت بود
 کمرت باید بدرگاه شت

از نیت است ایدون در نیت
 تو نیز ای سپهر بعدین چنین

دگر نه بی نعت جانی بری
 چشینه بر نه بگرت سخت

سز و کس مال هفت و ده
 تو ای غیش لب سید انده حتی

که از روز از استن و ابراد
 ازین در بی کوز و سار ایدون

سپهر را بعد اندر او در مکنت

بهر سیدت از چپان مضطرب
 که چشم کام بارست مر شاه را
 با ما درین چشم کن دل و بیم
 که طفلی چه دانی که چه کهن

چه حجت بر و ناخورد لغت سیر
 بی سنده کی را به بگناه و گاه

کی کفست اینجا که فی حدت است
 با نوز رسم و پناه و دین

چشینه ما که بی نان پرو ز اداری
 پس از است با خود که ای کفست

و طفل بر اید اندر ز سپنه
 باب و مالش مر از حشمتی

چو فردا همان استن قهراد
 بناری بر سپنا راه استن

بهر سیدت از چپان مضطرب
 بگفت

یکی جو که کل را بگاست و پس
چنین است مشوقی زار رسم ساز

بعهدی که بودم جوانی بخت
از دو دوا شستم هر چه کم از دو
تقاراد که گشت سامان کلاه
به پسر این اندر مرد و داستان
کوکو خوی سپید آورد بدلتخ
همه چاره جواری کار من
یکی خواستی لب به طریح دراز
زمانی نقرح بیغ اوریم
بیاکت جوانان بر بطل تو
وگر گشتی اورا کواری نیت
که کردند راسته و در فلک
بند پر و اندیشه بر سنج کار

از آنجا

هر از آنکه زرد در نراز و سستی
یکی را بر زرم و اوست کن
باین ده از آن که بر دین را بداند
ماتن میوزان باش نشان
یکی گشتی از غنم خوش میسر
وگر کردیم هر چه شتر تسم
زرا را بسنه و طبع میوزان بد
ز آثار و اجب رکعتی یکی
که دوران چنان خوار بکده است
سر انجام چون هر که از اده ایم
چو بر کس نما ندان سر بر دوام
از بند هر اهری دل نواز
بان کم موافی سندی رسم در
که پس تره رای است و کوشش
مرا و را که هتال در سر بدی

توانانی و زور بار و سستی
یکی را سر استیک چون است کن
سپک دست آب و دیگر شتر
مان میل را با و هند و سنان
بدوز یک غنم از ورون میوزان
کشا و چنی گل و ایدیم
نبرد و سستی اموال فارون بی
که از رفگان باز جو اندکی
از آن لب که بر جج رود است
زغم چون توان گفت از اده ایم
برون رفت باید با کام و کلاه
بیاکت رای خودم چاره ساز
از آن کم مخالف بختی ز جانی
نه دمانی را ز و نه زبانی
باند ز من بخت رهبر بدی

چنین دوستان که دشمن گشته
بلی با دحق چون زول بر دیاد

سینه م رفعتی شاه را
بهر می دل فدا گشت ز دوست
یکی سردی از استه چون با
کندی فریخته بر طرف نا
دو باد امش از شاه با دوست
مشاطه به جانش از استه
مدانم که خورشید یا ماه بود
بیشکو خور امید خنده در کلاه
چو خلوت میسر شدش با بری
بوشش می اندرون کرم گشت
ماناسب بودش از نام شاه
چو اندر برش حاکم نام دید

از آنجا

نرمو و سپردن کند جا
بلی شاه را رسم و این چنین
سستی کو چنین بار سالی کند
چنین گشت سپهر پاک ما
کشانان عادل بر روز جزا
بلی عدل و عصمت ز یک گوید
ولی ایمان سسک این که هرات
ملک ز امتحان چاه بیل فساد
ز بر مان رب است از جان
شهنشاه ماز امتحان کرد
ز چشم ستاره که گشتش بساد
بدانش که این بود از بندی
ندانم بخر عصمت از دی
ز درای کجایان و فخر نشان
چو جیل سال صفت شاه کرد

رماند از خطر غیش خود کار
بجانش ز جان آفرین است
خدا فی خوا و کجاست خواهی
سباد و اجر بر درش خاک ما
یک صفت در ایند با اسپا
سرشته از آن شاه سپهر بند
شنا سازد شاه و سپهر است
به سپهران کار مشکل فساد
شندم که آدم گشتم بخورد
که رحمت بران کوهر پاک باد
جهان خرم گشتش بساد
کبکستی یکی نوزم داستان
چهار زبان می و شادی سپهر

چو خرم بهشتی برار استی
 عب نبود از لطفت ای کردی
 ازین گفت من جزوان ره بر
 چو آینه وی گفت ترسیده
 جزول زانرا بگریشت مذ
 مذید از زخم و دمانای موس
 مرا شاه بود دست سنج
 ردت که بخش دریا نزل
 و دیگر کی نامه ار استم
 بکفرا اندک بجی داستان
 ششم رفخ بنا کان شتا
 رشکر کوز ز نواج و رخت
 بغر ز بدون و همیشه عهد
 بدان نامه فریاد نامه رسن
 نه در نامه کس چنین خا مده راند

بدان رنب وز رفت که خود کس
 که در هر دو کسیتی شوم شمشیر
 که از وانه ره سوی خرم برید
 دل بدش مرداران حسنه
 برانسان که دمانای طوسی نشاند
 ز لب و ده و جگر زرن و دهنش
 بغر مرد جا و همیشه و کج
 بی نعت اندو حشتم پیرال
 که جان بداندش از ان کاه
 سرودم ز کعبه در استان
 که بودند با فرود بسیم و کاه
 ز داد و ز دانش ز خبر و رخت
 سخن را سیر دم کور شمشیر عهد
 بدان نامه پاک دمانه استان
 نه از باوشان کن چنین نامه

سج ره انجان سنا کر و
 یکی دغمه ارات در خاک نسف
 بغر نومو سستی ز قتل شاه
 بران بنده را از کرم پیش خوان
 ز پاک اعتقاد و ز پاکان کار
 ز کفارشاه همچین کفش ام
 سبکس تو ای پاک پرور دکا
 پیکناخت هر کرداری نیت
 بد بدار کردی بی نیت دوست
 ز تو خاک همیشه پاک شد
 بجای بی نیت مدی عطا
 بدل هر لبش ان چون بود
 مرا بر شاندی عجب سخنی
 مرا کلا بران و دوران بین
 بار استم این برای سنج

روانرا پادشاهی ز کرد
 که رحمت از زینت پاک استم
 نهادند بران شمی خوا نگاه
 بی نکتة از رسم و آرایش ران
 بران بر بکارم به بی نیت چا
 در شاه و در او چسپن شش ام
 بجان اندرم نابر در شستار
 خرد را نمیزادش جایی نیت
 بجز خود دور از جسم بهشت
 ازین خاکدان بر با خاک شد
 ز نعل می باز ده تن و سکه
 برین جسم و هم برین کلام
 بروم کشت وی در فرستی
 مرا کس سهردی بیخ و دین
 که جای کشت و تبار و سنج

۳۷

بیران چنین پاک بزوان کشت
 ششیدم که مردم همانا جی چند
 کونمش برین کشت پاک آورده
 ز بهوده کفشار اف نه ساز
 درین ایکن کوبد بیک سخن
 ره شرم دارم اگر بسپرد
 بی سر کر اهر چه ان داشت
 همی کر بر آینه و با سمن
 درین کار اندیشه بار کرد
 یکی سفله میاد مگس نژاد
 بگری سزاید مگر شاد
 شناسای هر چه ان نوست کهن
 نه در کوش صورت ایران ستاد
 نه کفشارش آهر بر برای شت
 نه جز جزیل اهرن چهره شد

که کفر بر و هر که کهنه ان کند
 بگرداندش از در رخت
 دمان زان کران لقب پاک
 بهم کرده هفت نامه ای دراز
 دروغ سخن و امی بر این سخن
 همان به که آینه را بست
 بدان دانش از سگ اگر بد
 بوند کوفتله خوشین
 چو خود ما سترانی و بی کار کرد
 که از وی کی کشت دارم پنا
 ستاین شتاد اکا و را
 ز مازی و از نپسوانی سخن
 که در ملک سخن هم او پادشاه
 که در ملک مندورای شت
 نه از دیو باد آسمان تر نشد

برین گفته شام شد آموز کار
 و کر نه مطیع کویا بنود
 سخن چون دارای و نیا بود
 فرورفت ز نزاره افشام
 یکی ز آذخانی بر آکسند همنز
 چو لک لک می بس و از او
 بلند می نزار و سر دسی است
 چو افشانه خوانان که در بر
 بر او از رازی مست وز
 که خوانان خانه چنین کفشار
 نه خرمین بن بده زان خوان
 با بران بین در بهشت و ست
 پد ریش از بدام ندرم پد
 بهر سوز و خوان که ناشی بود
 نه نعت شامه نه نعت کس

سخنهای منسه موده کردم نکا
 اگر بود چنین ان توانا بود
 اگر نشتم اگر نثر ز پنا بود
 سخن خود گوید که کشت نامه ام
 بگردار زشت و بکفشار نغز
 سخنها می سپوده سز آورد
 و رازی و راز در ابله است
 ستاینده و خت و پور و ز
 که از نه خوب و خت و پور
 که بر خوان خوان نیت ایتر
 که نعت بران کبر و نجل و حسد
 بکدی خراب شت قوت وید
 ز نغداد در نادر کا شعر
 سگ ریزه اشوا شش نبرد
 کسک بهتر از مردم ناسپک

۳۸

جبار نخستین زان داور گشت
سرودند بر نامه اسکان
عدایش کعبان شد و با
نه قرآن زین دیدار گشت
من این نامه را از بدیدگان
با قبال دارای زردان گشت
چنین مباحی شیخ شیراز کرد
بدوران جمعستان ان گشت
بایان مراری کفار گشت
شما هم گشت می در برین گشت
که اسال که بد شد م او گشت
نه ملک اوم مار حار گشت
سخن در دراز است گندم بی
درازی دران خسرو گشت
بجل سال و بکر با ناد گشت

به سپهر محنت کا فری است
که بزود جزا فانه با گشت
از ان کوشش مردم نا گشت
نه سپهر پاک از کا ف گشت
سپردم ز نه سار صحران
به نظم و نثر آیدم چه گشت
که با نظم خوش نرانا ز کرد
که گویم درین هر دو فن یک فتم
سخن را با سخن دران کار گشت
کهن پاره تقویم پارسیه ز گشت
ببین نامه وین خانه دایم گشت
سیاهی بظلمات و کا خد گشت
ز کفار پیروده ناک گشت
که دوران خسرو بی دل گشت
ابا یاره چشمه دانی گشت

اندرین

که اندک خشم همبل را نهرار
بد و سرا پادشاهی گشت
دبیری که انامه از شوم گشت
بباخ سر ووش جهان با د گشت
بگفت ای جهان دار ما دارو
چو بسا چسبان بخشید گشت
بگوش ز مردم حسد و کج گشت
شندم که کوشش در دوا گشت
فزون خواهد نفس به امر گشت

توانات زان بیشتر کرد گشت
خدائی بخواد آنچه خواست گشت
بنا لید روزی بر ارای گشت
که نهاد روزی کنی عود گشت
چو ندی تو عدلش بکستی گشت
چو بر کسند که زمانه بگشت
بکسور کسند پدیرای گشت
ز مرگش بدروزه اواره گشت
که روزی بماند از زور گشت

جهاندار روزی در روز باد
بدر اندرون بخت فیروز باد

۲۲۲
۲۲

بسم الله الرحمن الرحيم

یا علی سردسته امکان توئی
محمد حق از ذات تو شد آگاه
محمد حق با لغت بیعت تمام
گفت حق آمد محمد را بشیر
که بزودی تیغ تو با کشت حش
باده عشق از تو اندر جوشید
دل که گشته اسرا بود
چو کینه بپوشش بل حاصل شد
ایت انا عوضنا در بی

هر چه بینی عشق باشد در وجود
دل ز عشق و عشق از دل کرده
عقل از ان که محض رحمانت
انچنان عفتی که او دلخواه عشق
عقل را شرح محبتش بس
عقل را از رهبران ره با د عشق
عشق با عقل این دو در یک خط
تا چه ز ایند این دوین یک
عقل داری عشق داری بچکار
فرق باشد از حسای با حرام
بای داری لکن خوابش برده
تیغ چون چون بود اندر بنام
انکه عیش در میان چوین بود
عقل کونی کو بدت اهل با
نیت او قطب سپهر ماه مهر

چند کردی که دین بود بود
عاشقان بختی مل حاصل کرده
دل حسان کو نظر ز بابت
و اندلی کو کیت گاه شایع
رهبر با عقل شرح اندیش بس
عشق را فی ان الله با بدی
هر زانیدن همی ز نامه اند
لم یلد لولد که گفتوا صد
بهر تیغ اندر سیان سی علف
می ندانم تا چه داری در بنام
چشم داری لیک این مرد است
نه از و کا می شود حاصل نه نام
انفسا و عقل قطب الین بود
نیت چون قطب ما قطب جا
ماه مهر بودین دانی گشت

۲۲۱

یوش و یعقوب دیگر مسکن
 عقل و عشق اندر شربت احمد است
 عشق منوچا بد بلا در راه دوست
 عقل منوچا بد بلا در راه دوست
 چون سحر بران سپهر خفا
 عشق را باشد سپهر چون عقل را
 اسپران خود بود از جوب است
 عطر اکرم قضا حسد آن کند
 اگر از خود را بی استیغاف گفت
 هیچ مبدائی که نیست لایق است
 زان دوخته ز ادان حسین کلاه
 آن حسین تشنه لب در زمین
 ان برادران سپهر در هیچ قوم
 اگر دو جاسوس و خون و قاشق
 تا بکوزد زبانت ان پارسانک

تاج عقلمند و عقل کاروان
 رحمت است شربت احمد است
 عقل چون بند بلائی چاره جوت
 عشق بیخ شیر بهر سنجینه
 چاره بود غیر شرم در رضا
 می بگویم از برای عقلش را
 اسپران سبهای و دست است
 عشق احکام قضا کرده ان کند
 این سخن نرزدی میل جوت
 در دست دمازوی احمد علی
 ان حسین کلاه ای بر بلا
 ان حسین چشمه جان از زمین
 که بر اعدا شان دما دلم و قوم
 بواجب ان کوه دیگر ما کش
 جان فدای ناله های زار زار

اسم قطب الدین ترا بجا بدست
 قطب جوئی رو بگو از اسب
 خود مطاف ما و بر دین قطب
 مهدی اخر سان قطب است
 اسما نمان این همه از بای زرت
 هر چه اندر عالم امکان بود
 تا بختنا بخت بند هیچ باد
 چون که بر من ناخت باخ بود
 ابد از عقلش عدالت استوار
 استوار ار این دو دکانه را اسک
 عقل گوید جسم را هر چه
 آگین را که کشد کش زرا
 زخم در یک پرهن تن دو هزار
 عقل گوید در در در مان بند
 گفت ان یک تبارنی بینی

قطب دین را صد هزاران نام است
 چند کردی کرد قطب الدین فلان
 ریشماقی شمشیر و دین قطب
 که بفر ما کش بری وادی است
 این زمین و کوههای بس کشت
 جنگلی حسمند و باقی جان بود
 تا کز باند گوید اسرار را
 عشق او را رخ و عقل او را سپهر
 کرد و از سببش قیامت اشعار
 یک سر بر کجا می خود شنک
 عشق گوید زخم بر رحمت به
 زخم بودش کوز از دو هزار
 کارش است این نه عقل کاروا
 عشق گوید در در در دست به
 گفت او که عقل عقل سنی

دانه

و ان بخت ان کرا از حدزون
 سر فراز نشسته بن خون و کت
 او فدا گشته اندر عشقش
 آنچه من در بندش پارتان
 که بدانشی بدان ای ذوق
 بد امر دلت می خواندم سبب
 عند سپاس گلستان مرا
 مهرشان جوده زیبای من
 سبکوی بیغلام در کت بکت
 افی اعلم گفت مالا تقون
 اسنمه حسنه ار ادم اگر بود
 غوص همان کرده کوه سپهرم
 که نبودی نوزاد عالم نبود
 رو سپرس کت گلستان خاک را

گفت با جبریل رب العالمین
 رو بین این جنیل مسان مرا
 سرخوشان نشاء صهبائی
 بکچین گل در میان خاک و کت
 تا بدانی که قدر او ندو چون
 باعث ایجاد عالم از چه بود
 بگم اشت ندم کنون بر سپهرم
 عشق از من گشته بود از وجود
 مضمهر می بخوانست عشق پاک را

می گویم حال عبد الله را
 بار دیگر شت زمینان مار
 بارگشتن سوری خلو کا دوست
 پاره پار گشته تن از تیر تیغ
 دید اضاعت گشته کفها خوار
 گفت خوابی را بر چاره کن
 بر کت ان طفل را از سپهر
 گفت کت شیشه می کوار باغم
 خشک اگر کامت نشیر ما را
 شیر نادر صافی و شیرین بود
 ان نوزاد طفل و نامد بکد و کت
 طفل در اعوشش زی میدان
 تا امکان زان قوم مژوم عشق
 خون بجای شیرش از سبک
 شد شیب ان طفل در عشقش

که بنشدم راه بهکشت و اوار
 که نوزدش بار دیگر باز گشت
 که روشق اندر کت می بست
 عشق کی در پوست گنجد ایدر تیغ
 شیر در پستان نذار دما کش
 گفت چاره نیست اندر ام کن
 که ز دا در بود در پستان تیر
 زان زمینان سوری کتستانم
 شیر ماور کی پیشه و ادر است
 شیره و ادر جانی و خون بود
 این نوزاد مود که در دلا تیر
 آنچه اندر پرده بجان بود بخت
 طفل تیری رسید اندر کلو
 جانش از پستان و ادر کشید
 و ادرها ماند ما نایم کسب

دانه

چیزل امد در ان ما تم کده
 وز دگر خوشکان کوشکان
 که با به اب شد در محبت
 یک حین انجا ستاده دریا
 گفت جبرئیل این همان محبت
 هست از و ادره عدل و دوا
 دیدند جبرئیل با خیل ملک
 ای رسول حق دای روح الام
 گفت از عشت سلام آورده ام
 گفت بر که با جان فرمان کنم
 گفت فرمودت خداوند و تو
 بر خداوندان خداوندی را
 ای رسول امور نسیم من کده
 ای حسین عشق دای ایوب صبر
 تو خیز افتاده ان باران

دید در ملک سور و دلمه
 زین و کثوم و دیگر کوهکان
 که بان از تشنگی در میزند
 از دوسوان کشتگان وان ز
 فی که حشر از بر عدل و اورا
 میت دردی خیره ظلم و کادنی
 بر لطیفش کعبت انصاف ملک
 از چه ره از عرش زانیدی بر
 وز خداوندت پام آورده ام
 جان دیگر نیت تا قربان کنم
 که نمودی تو خداوندی نبود
 در دو کبستی تو کسبندی را
 ای تو مفضل و در او از امر کن
 احمد دین حیدر کرار بیدر
 ان زمانه وان مفضلکان نازید

پن که عرش از پاد و امدن استم
 بر خود انصاف فی این جور و تم
 گفت با خیل ملایک ادم
 گفت بنامایه سیم شکرست
 بچو و لم زد ما در بسبت
 این خود امدن است انجوش
 جبرئیل این زمانه ترموی است
 جبرئیل حال عشق اندر گویت
 این حدیث و نج اسما جلیت
 تو در و سپی همه جور و حب
 گفت آب ارام زور پامی کم
 اب او خود مسیر د خاک مرا
 با هوایش در نمودی تو شوم
 تیخ بر بر شو اسیر برده ایم
 تشنه عشق از و در پامی شیت

رضعی ده نابرین اعدا ز نیم
 گفت من انصاف خود ان کما
 گفت من از ندران یک ادم
 گفت باید بود چشم و کیت
 که به چشمه پاوردی تو حق
 که بر اعدا دارم از ان طبع
 جبرئیل این زمانه ترموی است
 تا که بر کشتگان را حال
 قصه بر عصفه نابل نیت
 من می سیم صفا اندر صفا
 گفت من خود امدن در ادم
 سبیل او از راه خاک مرا
 مای اطم و مرغ ان شوم
 تشنگی چون آب که خوردیم
 آب و جازدم شسته شیت

کتابی

دوستان مرا فضل دنی
 نفس را باشد در کش عقل
 این قایق باد و آتش
 این سه وانی صفت باد و کشت
 در بی بر خوان عزیز الکاظمین
 اهل شهر ترا بجان میخورن عی
 فی زبانه فی ریش فی راس
 چون فاشاد عشق پاک را
 ان حسین نگه شده در دشت
 خیرش نگذاشتن را بی فنا
 گفت عشقا خاک من بر بود
 تا شند اسبم بر خشت
 کشت پامال شوران نشان
 خاک او جان شد نام جان سینه
 اینک نشانان کشتن را جان سینه

که چه ملک علم را کجاست
 که فزون زان نیت ره در عین
 خاک میسین سکن در زمان
 ان ختمت و اب شهوت
 هم ز نخت فی حسنه در این
 نیت عاشاره می ز کوه می
 گفت ان یاسی شکی گشت ترا
 که بد اول خاک بر سر خاک را
 او فاده سر جداون جدا
 خوات تا اجزای ان کرد و بسا
 خاک من در کوی او بر بود
 جانفدای جسمشان در این
 بادشان فی حبیب من سینه
 دین از اصل راسانان سینه
 جان بر از جان هر چه خواهند

سکین افشا و شما خاک یک
 عشق میخا چه سینه ای دوا
 زان کفن پوشند مردان
 این کفن که در می بازار است
 نوحان فرمغ صحرائی کرد
 عقل می کرسد زان در دشت
 چون بجان بگذری جبرئیل
 ذات ریشناس از جنت
 اب ان کی شود ای ذبح
 صلی الله علیه و آله از به خورد
 صلی با شکر بهر است او فرخ
 چشم خواهد تا به سپند روی
 پای باید تا بی بستان رود
 چون سخن آمدن که تا باشد
 این همه الت کجند در کوه

فرق ما را چیست لاین خاک
 کشتگان خویش پیش کفن
 که بر دانه و دوزخ پیش
 این سزاوارتن مردار است
 که نشان جزا بر در پانی کرد
 عشق می خندید در ان اکبر
 وصل را کجا حی جیش فضل نیت
 صد حسین از ذات جبرائیل
 ایک چون ان شود در فضل او
 سبب هم خواهد بسوی او نور
 ایک ان یک در کجاست
 متو باید تا شناسد لوی سپ
 دست باید که از شاخ حسنه
 چشم و نوز دست و پا که باشد
 سبب خود کرد و همه آلات او

کتابی

مژده ای عشاق کا مد عیسم
 قرم و خوشش زوت ما تم زلا
 ماه ما تم زرد و لا خنجر
 الصلا ای غم صیسان لصللا
 ماه نو چون دشته خونین بود
 یا بفرمان قضای ذوالقنون
 ماه نو آمد عیسمه چون کند
 کاروان غم رسید از راه دور
 نوزد شیرینی بر اینر دهم
 غم فراوان گشت لیک از ان
 این عجب در هر دلی کو کشت
 ان عیسمی که در زمین است
 رود ل شکی بجز از دلبری

ای دل شنید او خرمای الم
 روز شادی رفت در روز غم
 چون خوبان باز آمد از سفر
 بوی خون او را داد که بلا
 خود تو کوئی تشنه خون این
 خط طغرائی خار بده به خون
 تا در دل لاکت بد فعل و بند
 انشا را بی جان شیرین گشت
 تا که زین عیش مانوش دارم
 قیمت او جز دل و جز جان نشد
 غم فزون تر بکشت به مال تو
 می کشت تو دل حسب لاک
 تا در ان شبیه در ابدان پری

باز

ای حرم سخت عینکین ایدی
 نشتر و لکای سیت این
 ما کشاید اکل و قیال چشم
 انم خون پاکان کشته
 تیغ خون او را و ایک بل
 تیغ انیم از زن فرزند خویش
 ای حرم سخت جان فرسایمی
 همان که خواهم و روی من
 این دل سپرد و در او در
 دل که در وی درد زجر است
 پست را از سینه بکن دل
 دل نداری لاف دلدار می
 رود لی جو که شراب حسنه کشد
 ابدل کن مرده ام شیبستی
 ایک ایک انجان را مده پست

بایدل تیغ خونین ایدی
 خزا اندل که بشت بر مدال
 روشن انیم و خوش احوال چشم
 بند کیمال امدان کز کیمیل
 خون او ای عاشقان را مالا
 خون او بریم لیک از چشم خویش
 محرم عیسمی جان اکی
 ناکش ما از دل سیکین کره
 لشکر غم را یکی مرده اورد
 محرم را ز نمان دوستی
 تا در خون نماند از نرد
 جان نداری بهر جانان جان
 که ز غم ماری فرزون انیم کشد
 در صفت مروان دل کورستی
 در غرای شاه دین ممد و پست

امدان ماهی که خون بار و بار
 صبر روز و جان که از غم فرا
 کرد دل مروان نداری ای پری
 که مزاری اندل پیرانه را
 کردی داری ز لوشن
 تا که لوگر در تر ارد کن
 دارم اندر خانه دخی خور و سنا
 شکی ازین خوابت بهر خواب
 وی ز بخار رخ پدم بیک سیر
 چون بش آمد او نیا بد سیر
 زان فغان و نا نه د سوزا
 ما درش از مهر اندر بر شید
 این چه افغان و چه نر و پست
 مور پستان سر زمان از عیسمی
 که بی خورد دست این شهر و سکر

کاسمان بر دور او ما در صبر
 دل او و خونین چو دشت کربلا
 در سنا و نظرت طغی کریز
 رو بگو لفظ سرت طفله را
 من بر دستون چور و پستان بل
 که بخت زده که بگره که باه
 بهر دخت خور و سال خور و کیم
 خفت اندر خاک بانا لوشنیر
 شدت بن تیره تر از روز او
 کشت ای فریاده دخت بازید
 روی کندن خاک بر سر کردن است
 لک افغان از بخای عیسمی
 در پی خوابت ایک سخت ز

باز

کشت کن کزیده ام بر خور و چو
 تشنه ام چو تشنه بود از مشین
 این زن من زنده اندر کور با
 تا به سپیدم نوم این ماجرا
 ما در او روز بهر چاشت خور
 دیدم انجا هیچ نشسته زن
 با چنین و با چنین کورمان شد
 می شنیدم نوحه که ران بکشت
 چون بخوابد و خورشید پد
 کشته شد فرزند پست حسین
 کشته شد جاس و خون و پست
 ما در کس بد طفل شسته خوا
 و از زمان و خواهران و پستان
 عیسمی کشته شد و صد زینها خور
 تا کوئی طفل چون مجد پست

خون کبای مان کبای خوابت
 دای بر روز سیه و بخت من
 لکشت من کردیده من کور باد
 که بطلان مان شد اندر کربلا
 دشته سیه ام در خانه بود
 بکزن انجا ایستاده زنده خون
 من کیمی داله و حیران شد
 که سینه من اندر خاک خفت
 جلد یارانش اسپر و در بدر
 پشوا و در سنا می عالیین
 کشته شد انعام دان کور
 که سرش بر بندون در خاک را
 در غل و خیمه در بند کران
 که مراد لقصه شد دل پر خون
 فطرت او در پی مطوب شد

فطرت تو خانه زاد عشق بود
عقل آمد رفت در کور و کبود

رسته گیتی پراز ناز و لعینم
مست هرگز ز رزاق کیم
عجب در زن و بازار ما
هر دفعه شسته و از ازار ما
تم هرگز منضم کم یا کم پیش
مانده ارحم دزد و دم خویش
هر دزدی را شکندم شرو و زور
محبت پیاد دزدان همه کور
که بدانی بر سر دکان تو بوم
که بنا کنی در پیش بهمان بوم
رو بخوان آن بیت که گویست
تا مان بانی ز بانگ محبت
دزدی کور بود کاری عجب
لیک دزد بود کوری سبب
کز آهستی بود بر رخ خویش
می باردی بچویش این زرق
انچه که این حدیث بود بگویم
بر تو خوارم نکنداری ادب
شد بره کوری بیستانی زمین
گفته اند اول فریض اکه طریق
از فریض خویش کور کور گویست
رفت و آورده انچه آن کور گویست
هر دو نشسته بر نعل زمین
تا خوش سازند از انچه زمین
وانه دانه خوردن اغازید کور
انچه که مرد سپنجی شکور

لا اله الا الله

شکر مجور از دل سپنابود
شکر مجور از لب عسی بود
چو که ما کوریم فرودان عجز
که صلیت من جفا دی لشکر
که نسبت چشم ما سپنابدی
شکر مانده از دل سپنابدی
چون نزاری دیدم شکستش
کی توانی کرد بفرستش
و هم او بر نفس حبسیدن کوش
که مرا با خور و او اید شکست
من بدانم بلکه او دشمنان خود
اوست چنانم ندانم چون خود
ز این تو شمس شد و ده و ده
ساخت شمع از خوشه لب کور بجز
مردان ز جرقی افتاد سخت
که چرا چون کند این کوریت
این بکم و هم نفس مستند
خویش را انداخت بر روی
کای سلطان این چه خوبی و عادت
این کرم ان کور کار بادی
لا تاسی دان تو هم نفس خود
دوم را چون عقل جرقی داشت
دوم را چون عقل جرقی داشت
لفظ چون کور سبسی میرند
بر قیاسات سبسی میرند
با عرگت آیین اندر غزا
که دفا بگذارد بگذر از خفت

این در ادبش ضرب اللقی
دین بگرد یا بجای خود کد
بایستی و تا که بر کوریم باز
مار و دیم انچه که خواهد ذوالکمال
ساختی با نفس در تر و بدید
گفت عجز زاده سعد لعین
بس هر اسامی من از این زبانه
خاندانم و بران کند ملک مبر
این فریضت جمل کینست بود
سوی کورده تخت شاه خاندان
طن مبر کور زاده بر دین فزون
عقل هست ان کوریت نفس خور
که مرا کور کند ما با پدار
خاندانم و بران کند
بس نفردوش که کور با سچین

در مدینه در محامه در محار
گفت این لغت است ان سبب
با چنان جاه و جلال و برتری
گفتش فرمود زرق تو سبب
دست بر شیشه زدن میرتی
ان نشیندی تا چه کرد اندر غزا
که خدا و انانی ان راز است لب
رازش را شاه و اند غنی سبب
در جهان ازادی زاده و پری
کرسیمان و دیور و اندر بنزد
من کرم اکثری دارم سپب
تا که این زمان سبب افزون بود
چکلی اکثری بر خون نذیر
اگر ناره الله وین ناره
خورج بار خدائی کرده اند

لا اله الا الله

فی جوار الله جان پاکشان
دانشته از وی دروغ نمک کرا
کویان چون خون پاکش بختیسته
زان بیان غارت گری بستم
دیدر کشت شه انگشتری
افتی در نشاند رطل
دین سخن کشت بر دندان پاد
دانی او را بی سخن دلت خدا
دلت قدرت اوست نه کفایت
کوفی استاده بی انگشتری
قصه مرد لعین را باز کو
ظلم را تمام ده بران هم نام
حریم بخت ان لعین اندر صفا
برود بر انگشت شه مالک
بازوان طاقس از هیچ فاش

کویان

لغز چون از علم حاوی گشت
در دبستان عیانت کن
علم نور حق بود در سینها
رودول باکی بجز نا نور حق
علم در هر جای می بخندد شرف
هر دو بزنند و شکسته خوش و تن
که کیانان جمن جارا عدالت
افشاپ واک بختشان بکی
کر بود این بک تریف وال بر
علم ربانی سزای جان بود
قوت جان علم است و قوت دین
کر از این قوت اندر جان بود
فطرت بگو بود ان را بعلم
علم جو دور در جنب رقران
ازد و برون بخت علم ای کز

قصه آن زود و خواجه گیم
شد خواجه زودی جاده کن
زان طرف همسایه اش آرزو
خواجه ابد هست و آن دروا
گفت حستم جای پایی در دروا
دزد گرفته شرف آن مرد کول
از بی دروان پنهان پی سپا
غالبان زان راه در چه مرده
ارزه فطرت بروای کوچ کول
و نوح شد این رسولان خدا
تا جا پسته را کجا گفته اند
با که ایشان قوت شامی سپن
کی رماند مر تر از جاسی
ماصلت از سکت بنود بر کول
بهر بره جو حسیه کوسید

فصل

زین دو پیرون سر حاکم طاقی
لغز چون با علم شیطان گشت
لوگرتن را از بوسه زانین گتی
با خواص است این سخن با غایت
انگیزان که در بخت دم رسند
که بر نان ناید الله را شکر حش
تا بدیده عقل بر بائی گنند
ز اصطلاحات بدیع ان و کم
ابن و بس و کم کویف این دهن
شبه و شیشه است بمشیل و کول
کر کوسیم از سود و از نزول
از الهی و طیبی و ز بنجوم
در خور نقاش این لغزش بر آب
هر چه پستی خیر الله بخت دن

فصل

عشق گوید بسع و پسر نسیم فانی اندر فانی اندر فانی نسیم
 منت ایگانه عذاب و رعایت
 حتم شده والله و اعلم بالصواب

ان فیه واعظ و شیخ نماز که سخن شان بس در اوست در
 چون ز مسجد جاب خانه نموند راجع طاعت از دستش آید
 خود فروشان از خانه از دروا تا خرد از خانه ایلام حساب
 تا بشود زن عرق از روی تو آب و ستان آوردن مردود
 نازش اردوئی در زن نازش که بدای سر فوستر اهل شده
 تا چه کفستی باز که در کجمن که پیش رو باز پس ز مردود
 از طهارت و خوض و ارتقا با که چون بنهادر که در اساک
 چند از نام نسیم که در پرده ام در همان شسته در برده ام
 آنچه دانستم رسوم مندی که هم دور استم از شرمندگی
 هر که با من خود شرمندگی است هر خدائی منت این خنده کی
 هر که آن مظهر لعل منم که است که محبت بود چون ایش است
 جنت اندر ترک خواستههای جیل از من بسند که بدست

علاش را علم المیس ای
 علم دین در خانه سینسترا
 علم کوزی عقل باشد رهبر است
 برین طیف است درین بودین
 جمل را کف است همچون کار نیست
 باکت جملت منت خزانک در
 چون بچراغی رخوش و مکمل
 عقلا توئی کوفتی کوفت
 گوش نه اول بقولش ای
 عقل را چون بطور چشم است
 چشم بط این کوی باه که
 سوی بالا تا عقابش لشکر
 عقل باشد صد پرده شمان
 کثرت اندر و حدش بیدار
 عسقر افضل است چشمت قول است
 دانه از خرمن زردیانی
 که علی انجانه را عالی در است
 در هوای عین که در شربت
 عطر اشناس از جمل ای
 عقل را در این سخن انکار نیست
 که در کوب ترا باره در
 اه کوفی خول کوبد تا قبول
 قول او شرح است و سخن نیست
 مازوی زان پس لعلش مسعد
 بندان یک ز بردان کرب
 و این در کوی زمین ای است
 سوی پائین آب و دانه شکو
 از ره کجیت ز روی قیاس
 وحدت اندر کثرتش زیاده
 فضل او را می ندانم کردیت

۳۵

عقله کشته چون کمان که پیر
 رویاری کن بدینا رویش
 که خدا پنهان مراد حسب
 تا ز نام لعلش در دست هوا

دوش بودم در غم زین
 کرد دل کستم که تا به مستی
 سخت بی دیدم در دلو بود
 دل در می کشود دستم بر شد
 زین مبتل بود از جلال کمال
 بنودم چون راه در راه نشا
 کبرم هر جام از پس عمل و جنون
 که ز می مرده بر کبیرم صفا
 بر کشم در بنجانه در شوم
 جان که اوده است از کبر صفا

زیر انسان تیر نامی حسنه
 در نه باشد کمر از جور و پوز
 همین پانجامت امر است
 که چندیست ازین افزون کرد

همچو خرد کل چو در و اندر سن
 ایچنا که بافت اندر لضموح
 عاوت لعل همین مکار
 باز لعل اندر هوای خور کینه
 لعل ز اندیشه و جان ز و اب
 بر که کبرم راه در گاه الله
 هر قدم تسبیح خوان پس یک
 و اسم کبره دینی اندر سنا
 که از راز درون در شوم
 اب ز فرم طرزه صابونی بود

قوم دیگر صوفیان با دوه ما
 مشتری خلقی دست عدا
 از زن و فرزند وار پوزند
 با مردان بی سپر در بادیه
 ناپی نایب اگر در عجب
 این علامت تری صورت بود
 در درازی انگلی تا کی سخن
 که سخن از زلف و روی ساد
 زلف بیکین نا که او بخت
 سوی سرافخانه بر طرف کر
 از لبان شرح ایشان من بر نه
 خون بربانی در کانی پیش منت
 اب ان از چشم عاوش مبر
 شیخ سانش بر شاه پیش مع
 نامی و سومی صوفیا رسیده

در جهان قانع بکشتیش
 خویش مادی بایکی دو نای
 امر از زن با نشانه
 از بی بدنی سیرت بود
 همین گویند استانهای کن
 خاطر صوفی کجاست با دهر
 خون خلقی از کجایی رکن
 رخ جو اندر تره برب روغن
 که کجایی شیره خوان خون خور
 خون خوری بر عاوشا تر کبیر
 رنگت آن در لعل دلم میدود
 هیچ بر روی سپور و اندر شیخ
 کرد او چون کرم پسیده

۳۶

بود با هم با خوش و گشت شیند
 اندران تار یکی طفت کده
 در دل موری سلیمان سپا
 امد او از خویش من پرورشتم
 دید در نظر بخت بجز زلف
 مرغ او از او چون بی گشت
 صوره با سیم غم پرور شد
 گفت جونی اندرین کج و کون
 بی تعنت ازین امر اردین
 ز م ترک پرستن عابدین
 دل از ان راز نهان نامور شد
 بازمی پوشیده عوری زانجا
 ان خیال فرشته در دل چون
 رازم اندر سینه دستوری
 فاس گشتش سحر روز از بر شد
 اندران حیرت که حیرت درید
 افشانی در دل ذره شد
 بر کشیده خنده از ماهی ماه
 من نهادم تا بگویم چون شدم
 اندر آمد در لباس صورت
 نیستی تن ره هستی گرفت
 نشه با او دهم او از شد
 گفتش در همه در زد و این
 می گشتی چون ز نیستی ایزد
 همچو افنون سازم و مار کبر
 بر اندر دل می جاسوس شد
 زشتی از آئینه خشکی زان
 می کشیدی همچو مونی از یزد
 ان بری در شیشه مستوری
 چون توان پنهان عیبی داشت

جبره اندازم چنان بر دوزخ
 دامن کعب کبیرم در حطیم
 بر جرم ما لم رخ از عدل گناه
 کرد آنخانه در ایام در مطاف
 کوفتند در منا قربان گنم
 چونکه داکر دم ز ج کعبه دنا
 کا دم از مکه دست بر لرل
 خانه کیرم در غری با تینوا
 اندران بعد بگشتن انجم
 و نذران عابم بساز بخت تو م
 لیک سباب سزا داده میت
 ما که امانه تو م این کار را
 ریک از نمان دوشتم در کوش
 چون خرم عصار گشتم کرد چون
 چون همارم در کف فایه بود
 که بجز سوره بر ارد صد غریو
 همچو مغلس دامن مرد کوبیم
 تا سپیدارم مگر سیم سباه
 همچو غازی کرد میدان مصفا
 تا بیشتر آنچه کوبستان گنم
 گویم بیک استم از حجاز
 با غار دعوت و حج قبل
 عذر ما جویم ز عهد ما مبعی
 خوش خوشم خوش پرستم چون
 رخت باید برد اندر بوم روم
 بایدم مهال در درگاه ریت
 دین سپس بندم بخوان باز
 خام طبعی بن زرم ناز گشت
 چشم کور و پای لنگ نشین
 کار دم بر بدن ازین کور و کوب

اندران

از زبان غار ز بولش میکند
 باز کبر طفل را در مهر و چشم
 انجان شود باز و جا کوسن
 دایه اش را نشن ان لطف
 رحم او جنبه زکر طفل او
 گوید لیکن ز با کف زبان
 مهر من از کربات مست بر
 هردن از کربات کرد دعنا
 کر نهان ماند لطف ان داور
 همچان فرمود زردان در حسنه
 مطهر عفو مستند این جرم ان
 که نهان بودی زمین این طفل خود
 جرم ایشان مطهر عفواری
 که بزودی زارین از حبت صیب
 که ز حبت بوشین اگر شوند
 بود هم رحیم دلین میرند
 قد و خشن لیک از ابرو چشم
 که حاشا طه شود از عروس
 هر که که طفل از شرم لطف
 که جمل کردش پلیدی لطف او
 ران زبان که در نهان دارد
 این خوشا جرمی که حجت آورد
 که بزودت که می حشرم پنهان
 کی عیان گشتین مهر داری
 عفو من پیدا شد از حشرم پنهان
 که بزودی حشرم عفو مبد بها
 که بزودی جرمشان اندر وجود
 مطهر عفو انان از زاری
 خلق دیگر می سپارد دم حشر
 روی حشر حشرت الله رو

زان حیات محال نابود
 دل ز دیده خون کین میرشد
 تا برادر دل بود غری ولایت
 ننگ و انداز دل تو سگها
 نفس را قربان کن ایچا در منا
 تا کتون و با عینه از بری
 شش لغش ز او این راه بولش
 راز دانه منده ابدان حق
 در کاسی مسلم اسما دیده
 لب بستم دل می گشت بود
 او بدل بی کلب نامه می تو
 چه ترک کعب چه دیر در برشت
 بدست کی می روی در سگها
 کوفتند را بجل اندر چرا
 گفت حق الا نشن الا نشنی
 نه سون همیشه در نما و عدل
 آنچه در حیت فرما ز ادر طین
 در کاسی سراسیمه دیده
 میکند لب کور از غار و حبت
 اکنت و کور به پیش از کیش
 طفل کرمان از پلید طفل سون
 ختم ادرار هم سازد کور
 بازبان خویش می گشت حشر
 طفل اندر دامن دایه حشر
 ز غبش دانی طفل از طفل
 او چشم اندر کر طفل سون
 چونکه دقت شد بران سواد
 کوشان سینه بران طفل حشر

اندران

الله ايدل ارزاري گيتم
 مظهر غفران شويم از جود
 زاري با باعث غفاريت
 در و سپدرمان خود را چاره
 زار که در زار خند و زار نال
 کل بود اندل که اوبی زاريت
 عیب مارا باز پوش ای غباريت
 جرم مارا هم پشیمانیت
 چون تو اتم تر جان از تو مان
 که ز تو این راز تا پنهان بی
 خیر ما از دام سغنی بگذریم
 که در آنجا دوزخست و داکمیت
 پاک بیش و پاک روزین نگاه
 شب بهمان شد ریش روستا
 روستایان جمله طفل داد
 جوش را مطلوب غفار گیتی
 زار که جز غفرت ان نماند بر تو
 زار مال ایدل که در مان رازیت
 چاره ان از دل صد بار کن
 زار حجب و زار خیره زار نال
 تزد دلدار از در پیراريت
 در کل ماکل و مان ای باغیان
 ماکله تبسم و سطلانی ریت
 ای کوسه سروای تو جان جان
 از زمان اینست رویدر مان
 ز می نشینم که عوی بر بوم
 بخشش نهمیت و داکمیت
 تا پستی پاکساری الله
 روستایان جمله طفل داد

سستی تا به دریشی بین کرد
 ایچنان بر خویشین معنون بی
 با دی از وی حبت تا که بس در
 با یک ز راند صماخ جا بلان
 د ف زدند و کفر منی و قاچاق
 بدشان اگر سلبش بودی در
 بخود از احسین کاری گفت
 زن کفیش خیر بودت زین
 گفت رو افشانه تا که ترش
 در شتابم در دو اعم انفسه
 گفت ایدر اندکی آرام جو
 گفت هسته بزنی ای خود
 مرک چون بود برت قاصد
 گفت یکبارت فاد است حیف
 گفت رو منم ترا کردم کجیل
 که نثار این منم شد بزود کرد
 غفلت در ازت و کون بی
 که چراغ رو ستما با ز بکت
 حوشتر ایدر سماع کا بلان
 ویش از خند شان در گوش ما
 ریش خواجه اندران حیرت بر
 کفش بنهاد و در خانه گرفت
 شوق من اور در دوت پاکه جوا
 ز اورا همنه را ماده باش
 لغدت هیک داد و مهر و ملا
 زین قضای می شده باین باز کرد
 این قضای امد بر سر ز کون
 میروم اینجا که خواهد حسم
 گفت نه صد بار دیگر راستلا
 لیک کون خویش در خانه بیل

گفت بازن این چه کرامت و عافیت
 گفت آری طبل داری در زمان
 طفت مارین بام هشد بر تن
 که فدا از بام عالی قصر که
 جنگ پر باد است این نفس تو
 با فدا رسده و کون فراج
 با چنین کون بر کجا لوارشی
 بین چو نانا تا باکت بصل
 با دزیرت منت چون با خود
 بگده و گفت آب ایچند از تو بر نه
 چون چسبند اندر بر سر و باغ
 اندکی از سر سبه این بادنا
 که جهان خرم بود از بادوی
 با دزیرت مپیرد ناز بر باد
 که توانی لعن را اینجا سختی
 من بهندستان و کون اندر
 روستا بهر که اندر صفت
 بام پست و کم افازوین
 و لولا افند بکجه شهر ری
 ایدر نیما باد اورا سر زنی
 مرید بهر تر از عاق و کاف
 که کوه و کوه روی صحرای
 با محکم کم کوی از غلب و غل
 که بدی در سبب فرعون
 دان ز آب نیل بهشته عاید
 دور داران باد از این چرا
 یا و او کن ای خوشان بادنا
 ز زفر روی هواد بادوی
 با دقت ناکجا پیش الهنا
 هر کجا که میردی اینجا سختی

سک برای مطیعت و فریب
 عالمی از روی بکولبت با
 دیدر خویش کی مرد سینه
 کطواف خانه با سک میکند
 گفت سی سی عالمی این چه بدت
 گفت عالمی را سک از خود ساز
 گفت این یک مونس گفت
 گفت این سک باشد با دین
 ناکریم از روی و از خوی بی
 چون اران مول و دل پیدار
 بار و بگرفت دید از که در
 گفت باین خواب اندر کون
 خواب مرد حق پذیرای حق
 گفتش نهمیرگان ملک نفس است
 ز راه علاج اندر قاصد
 چون که دارون کشته بودش زکا
 اندران کوسم که عالمی ج کند
 او بجان سک با و بر می شد
 سک لطوف خانه این خود کار است
 گفت فی تک باشتی تا تو
 گفت عالمی این یک گفت
 در صفا دور سنا و در حطیم
 چه کجک چه طبعی حسب بری
 گفت لا حول و در استغاثه
 شد سگود و حیرت او بر فرید
 که بپایش با داز حق آخرین
 دید او از زار نامی مطی است
 که با در یک جوال است پرت

ملک

اتفاقا حاجی از حج بازگشت
دیدش در هفتاد و هجرت
بادلی پر سپهر و باجالی نژاد

این مثل دارم ز خاقان بادگار

که بر و باران رحمت پنهان

حکمت سالی مردمان در دست
از امام ندر و شیخ هموسه
استان بر خوانت بر کرد و چون
دید از بس اضطراب دل شکستنا
در میانش بد غلامی نسوزد
در شان بار بدستان ابرو
جرت اندر مردمان اتفاق
خواجده بازرگانی با کاشتر
یکسایمی دید در بهلولی خود
زرد چون اشک زبانه شده

کلیاتی

اتفاقا حاجی از حج بازگشت
دیدش در هفتاد و هجرت
بادلی پر سپهر و باجالی نژاد

این مثل دارم ز خاقان بادگار

که بر و باران رحمت پنهان

حکمت سالی مردمان در دست
از امام ندر و شیخ هموسه
استان بر خوانت بر کرد و چون
دید از بس اضطراب دل شکستنا
در میانش بد غلامی نسوزد
در شان بار بدستان ابرو
جرت اندر مردمان اتفاق
خواجده بازرگانی با کاشتر
یکسایمی دید در بهلولی خود
زرد چون اشک زبانه شده

کلیاتی

دست فوسید و بر پامی فنا
بود با وی خواجده در کشت
روز نشاندن خواجده او در کشت
گفت هر کاری که در وی سرگشته
اجر تم اجرای یک مرد بود
من نیم قابل که اندر بزم تو
گفت جان من بود در هفتاد
تو ز جان من بوی محبوب تر
کی رود ادرام که باشد مطیع
با نولای تو زین پس زنده ام
گفت جانم بنده نهفته است
استخوان کن با غلام در امان
زین پس بر هر صلابتی بگری
قدت را هر چه سبانی هم
خواجده اش نکند بران دعا

کلیاتی

روز نام روی چشم امتحان
دید در روکش نشاندن
رفت در مطبخ در روزگشت
شب همه شب دیدگان مرد
خادم مطبخ پیاد و روشن طعم
خواجده چون از این عمل آگاه
نیمه شب برداشت لطافت
سوی دروازه روانی کنی کند
سوی هر دروازه کو پاستینا
سر نخه می گبستان این سخن
اگر فسخ باب از زبان کند
چوب دامن بر تو نامه نشاند
اشی کن برده از دانش بید
بر کردار دل ازین آتش بود
چون زرد و ازه خدمت نمودند

کلیاتی

آن صراط المستقیم اندر طریق
 دل چو ناروت اندران جان
 تاز من باز هم از آن لغت در
 تشنه از یک حلقه و از یک حلقه
 جان و دل درین ترا در یاد او
 یاد او در جان ترا پران چو باد
 میرود با جان الی یوم القیمه
 بادل من تحت پرستی ز من
 دور کن ایدل ز من چو رسته
 لیک هراو آرد آسمان ز من
 این بدت چاکران در شاه
 قدر خود میدان از دگر که بگذرد
 وضع المیزان بد از سبب طریقی
 در سبب خواهی او خواهی کن
 که بدون همت ز چاه همت باز
 مای از دریا و گرم از فریاد
 شادی جان دولت از باد او
 جان که بی باد دولت کجا بماند
 جان از وزان شاه شاد
 هم سپاری کن که برانی زمین
 هم سپاری من بمن اندر که بر
 نارسش هرباز چون شهبانیت
 این بمبای می پروان یک بماند
 کی شود تاب چون تابه
 غده خواهد این گمان برت
 چاکرند سپردند سپهرت
 م م

کرد طی آن زمین اندر زمان
 با چنان دیرانی دل و دل
 خیزد شسته اند روی ستن
 انظار خورشید من ایشان نهاد
 چون خورد آن فرات میشد
 که فلان شهریم وزین ملک یاد
 ایدیم و باز باید رفت باز
 خواهد در باز آمدن حیرت مانده
 گفت مشطالین که سر خوش میبرد
 در شب تاری در ای بس در
 پا چو کوش تا که شب اید لبر
 شب برای لبش و این بود
 الله الله بس این را بس
 در چشم پاکان ترا ندید
 زشت کردی چند قطاری
 همچو زردیده زینجا بسک
 کا نذران وادی بشود
 رفت او هم با ستن شد کن
 انظار خورشید من ایشان نهاد
 بر حدیث خورشید شتابنده
 تا بدینجا ایدیم بس کبار
 در و دایع همت دشان من
 جان او در دگر در مشطالین مانده
 لکی و با تنگ تاری میبدی
 که ندانی راه را از خبا به
 جان خود را از خطر باز فر
 روز در روز زنده نماند حق
 بار خاتم کوی با چون چه
 رویه تو در دایع همت
 شرح معنی و نظر بازی کنی

ان

از دانش کرشمیک فاکلی
 حریل همبر ان محمد
 بسیار وجود از محمد
 ای دست خدا استیت
 می کمال کجا که طبیعت
 هر آینه دار افتاب
 بر فاک کجای بی سپیدت
 آن نور که ذره از خود
 آن شمه و سکر خوش خانا
 آن زهر که زهره بر عالم
 بر جان وی از خدای تو
 امر تو شد و قدر سپاهش
 اوازه لایبی و بعدی
 ایچم و سسل بنی مرسل
 یعنی که ز صدر استیت
 جبرئیل بجای می استیت
 به پروی از حسیست
 افلاک بزیر پارمست
 بهر شسته خدا در اب طینت
 پیدا اندر کجاست
 پنهان اندر چشم کجاست
 آن کونه نرای استیت
 افلاک روی قدر استیت
 در کوش جهانیا استیت
 دانا ی پسین و عقل اول

بسم الله الرحمن الرحيم

رونی طلی اگر کش را
 از صفوت وی که فیض صافی
 از خاک حسی که کل صفت
 از تربت پاک استیت
 شیراز و بنام او بسته
 اندازد کار او که شسته
 همسایه استیت از وی
 در کتب عشق او بس جان
 جزوی که روی عیان کرد
 ای دل استیای مصطفی
 ای صوفی جان کجوصف
 ای دیده خزون طبع بسیار
 بید برای قلب کیمیا را
 اوراق صحایف بنار
 دانشند از جفا و فارا
 همسایه شناس او لیارا
 جبرئیل شانه اسپهرا
 شناسنده از مواضارا

از دانش

ای عالم جان و جان عالم
عالم بوجود تو مطهر
بر پانی سجده است بظلمت
در حجره همدست عیسی
از حرمت خاک استساز
انجا که در دست تو رحمت
در دو نوبه در مات درین
در عرصه حشر است رزا
دارد بشناختی سببی
جان بر سر جان او آفتاب
دل بر سر دل ادا نکلم
برقد تو جان است چاک
لولاک ما ضلعت الا فداک

امر نوروان اخروش
تو اصلی و بولیده طفلیت
اسرار خدایت پیدا
زنده بود جان اخروش
امر سر خوان اخروش
ای نور جان اخروش

الذ

انوار هدی زنت روشن
پیدایشی اگر نداشت
یکم آنکه ای چو ذات پاک
انگشت نهد ترا بگوشت
بر فرق تو اسیرت رک
سوده بشی که آن سبزه
بر صفت ضعیفه باره ترا
بر دیده من قدم نهاده
از بهر آن کلفت برده
کبوترش پاس راستاده
خود زنده بر بی حفاطی خویش
ارکلت تقابلت سفید
ماددت بقریب و دورین
منشسته مشبه با کعبه

ای سر جان اخروش
کم بودت آن اخروش
ماورد ز کان اسیرت
بر فرق بنان اخروش
گوشه و بین حق باک
اینک لغای حق نموده
نه طعنه آسمان کرده
هدیش بر پای رخ بوده
ز انبیه این کف زود
هم مثلش چون سبزه
مهر بر دیده رخ نخوده
خو آنکه کعبه بر رخش بود
خود بعد در آن نموده بوده
بر خواسته که گناه شسته

چینت
ببر جان اخروش

از رحمت کات که چو
از رفتن او نظاره در شرم
باز آید بستر انجان کرم
ای کوزدین ترا سحر
تو حشر و ذات تو شتم
با عدل تو ظلم آب و آتش
از نام تو سحر از طوبی
حیت نیست انجان ماند
انرا که ز طاعت تو گوزان
انجا که ترا ظلم ملک طبع
هر خانه که جز کجاست اضع
تا جی که نه از نور سر فرسار
از جرم جبهیم است ترا
ای محسوم راز و می نوی

باز خاک دلت جهان بخوام
جان بدست زنت درین
سر در خدمت خوشت در
هم بهر شایست در کام
در پستی استات مبرم
دست هر استنم کبر او
جز روی تو گلستان پریم
در کوی تو گشته مرا بس
هر بذل که دوستان گشتند
از نعت بی امان دورک
روی من در استناش اندز
دلت بین دو دانت محبت
دگر از با تو دوری ز خاک برده جان
چون از باوان گشت کارستان
زین را زنده گشته که ز بار بار بار

باز

باز خاک دلت جهان بخوام
جان بدست زنت درین
سر در خدمت خوشت در
هم بهر شایست در کام
در پستی استات مبرم
دست هر استنم کبر او
جز روی تو گلستان پریم
در کوی تو گشته مرا بس
هر بذل که دوستان گشتند
از نعت بی امان دورک
روی من در استناش اندز
دلت بین دو دانت محبت
دگر از با تو دوری ز خاک برده جان
چون از باوان گشت کارستان
زین را زنده گشته که ز بار بار بار

با و بزم خاقان کز دست نماند
دیگر بدل ملک اقامت ان عیاش
بسته تا بنگر و ما مدح که پیش عالم
کسی بر سر و بکند که چهر بر شام کل
چین را از نیم باغ خور دین بهار

یکی مرغوله سار آمدی در خور
در از دریا بیل از خار و کوه کاه
کلت سار از زگر که در در زگر
بدین دست سانش از عید سار
بهارا بر سر بر دولت و دین سار

بسی که طره بسکن جهان غیر نشان
بزرگ زلف مشک نشسته لبان
رخس خورشید میگویم بزم زلف نشان
نمان از با سپان چشم مستی بار
بدانم با نقش کسب مایل اندر دام
ندیدم سر و دستیار از امان
زمن بیان جهان به بهار و سار
قرین روزگار از دوره همه سار

چمن در زوری اسب سواران
دراز سر سبب با شگفته شامان
اگر خورشید و چشم سبب سار
چراغ هر چه روشن زردانان
که ترک چشم مستی باز تری از جان
مگر در بزم خاقان هر وقت سار
مرحمانی بود اما جهان سار
که دارد در بهاران روزم سار

بدلی تا خط ازرق چشم خط
دو در ضوان تخت ثابت که در
دوام عمر و عیش جاودان بر نشان
بجان کور بدل نوری بگر از
کسائی می بیاود خمر و زلف نشان
بجای که چنین سبب و کجای می نشان
مگر از جام خمر و چه چنین سبب از زلف
کسی ازرق خنده کاه که در خفا

ببزم عید ساقی با عیش جهان
رسائی که جام و امکان در جان
در بری جهان کجا که عیش با دولت
بجوان لاله با بعبس بر کسب نشان
جوانی و جهان چون کینه جان
جهان پرورده جان بر اندر خم
مگر از جام خمر و چه چنین سبب از زلف
کسی ازرق خنده کاه که در خفا

درد و جوان خاک سنان پستان
همای شش را قه عیش سنان
شوی را از زباید و درق ازرق
چو طوق عطش مالک سنان
جهان را بر دوش سنان
جهان جسم است و در سنان
مران بام هما بر زلف سنان

شش ساقی که چشم سنان سنان
فضای عیش را قه عیش سنان
خرامد چون کوی ایوان کلاه سنان
شش منصور خاقان مطهر کوه سنان
قوام دین دوام سنان
تعیان ناکر از شاد و دراز سنان
شش کسب سنان محضی سنان

سوارام شورا بر کس طمش داده است
شما فضل خزان برادر سنان
جهان که پروردگار سنان
اگر دانی بدل را بد و کز خونی سنان
بلند او کسی که شتری نشد سنان
اگر غوغایا غار و می گویم سنان
جهان از عدل تا به دست سنان
نیزد که راست توده اصل سنان

جهان را کام جو اکنون که داری
بهار عر برخواست اگر با دنی
مسیح را پر و نایب سنان
عبادت در دل لا در سنان
بیام عام سلطان کسبی خطبه سنان
ببزم خاص شده اندر سنان
تو مستورد که گویند عادت سنان
چین امر و ده هماس می از سنان

با یاد رخ جانان بجان سنان
از دل فدای برادر بر سنان
چون ملک ابر با بی در کس سنان
با همه مراد هم گشته افی سنان

باز در چین سیم سنان
از جان نسی کند بر سنان
بی سنان کوه کوه سنان
با آنچه عیش او هم طعمه سنان

چون خضر با بان خط سنان
در گوشه میدان می جان سنان
در نه خزان سنان
یک حرف ازین دگر کردی سنان
کراهی اندیشی در راه روان سنان
سلطان تحقیق را در صدر عالم سنان
انصد عالمک ان بر سنان
کرد و بری خواهی از جان سنان
در خضر او سنان که حاشه عالم کبر

چین نده جا و میدان سنان
سیم الله اگر مردی ما و میدان سنان
اساین میدان جو ما و میدان سنان
هم بر ادم تو هم بر سنان
پس با به ماندن سنان
دیوان طبع است از جان سنان
جان در سرت کن سر خط سنان
یک سنان نعلی او سنان
در کسبی نوباد ل کرده سنان

کوه سنان سنان
در کسب سنان
پس اول از سنان
که با ششم جانانی سنان
طوقی طوقی زاهد سنان
در دانه فدح کبریم سنان

کوه سنان سنان
در کسب سنان
پس اول از سنان
که با ششم جانانی سنان
طوقی طوقی زاهد سنان
در دانه فدح کبریم سنان

زلفش بطرب خیزد از خنده چشم
 از رخ و غم و بنام رسب را بر برین
 در خط نشوی ایدل گرفتگی کرد
 آبریش خفاشست با همه جهان
 در رشته عشق او در دانی و نوحانی
 چون بر میان ابریم نیست مرا خن
 در آتش عشق او جان فقیص کنان
 من که لم در هر دم صد دل برود
 ناخ تو مند پنجه نامح تو نیستم
 شراز در مع صدر نشسته بودم
 ان بر طریقت ران محبتت را

اندر ره عشق ایدل دامن گیر کن
 کرد طلب گامی رود مانی مشوق
 تا عطسه زنده سکین این ادم کن

با ساقی این گستان اندازد بوز
 از باد و توان کرکن جان اول
 هر می نمودن هر دل بود کس
 شب نگر غم سازد و در ساهوی
 پیمان کسری را بر قی مدین
 تاج و لاله گرم بر نارک طشت
 دیوان طبیب را چون در کس
 رختن رویا را بست نه طریقی
 چون رود لبش آری می رود
 خاک کی که بر دمی بر چشم جهان
 صبا دی و سباده می سالی و در
 از قبه جهان بر غیر ز صدر جهان

با سبب این گستان اواره بوز
 بس طغنه ناکامی بر چرخ توان
 ان اب جوش را بر جان طغنه
 فردات برین ناز و مهر و اندک
 آینه کبکی را بر سکه زدن
 خاک عی ادم بر طین محمد زن
 بکبر جو حیدر که شمشیر جو حیدر زن
 تخت دل میشد را بر چشمه کوکون
 چون با برش داری چون دایره
 خاری که با با بی بر زن و در
 بر نفس مشبه بر عقل فردوزن
 تا معنی دل با بی تا صورت جان

کیمی زره و بدیهه رسم از نظر بر مان
 شادی و قوی عالی بیری و عیب مان

جان کاه رود از گستان
 اندر چه بسته این در زنده بود

باز

از تو ده عمر تو دوست درین گشت
 از رنگ رخ کاوس سیر که بر کن
 سر تا سر این گستان بر دست و گن
 جوشید با لانه سینه مصفا شد
 با گرد می انباریم با بر صفت عشق
 بگزیده ز نادانی فتنه شیطانی
 فرمان الهی را چون عقل یله کرده
 بسا عطف کاریم از نفس غلط فرما
 بارب بنرودی کرده کرت ماور
 عشق این دل قربان هر کوی تو
 زین مام قوی سیمان که بر کس نیست
 نصرت نشه نصرت که خیزن دم صفت
 کرکون و مکان کردی یا شمشیر
 خیز ایدل چهل تا ترک همویم

خود را بهوشیم بختی زنده بکیم

با نفس قوی باز و چون باغی غنا
 در مجلس میخاران در مصطفی
 از ضرر و خناساز عباد و چون
 ای کجا طبیب از نا بگر که ماور
 زهری که پامیزد از جامه دفا
 این چند سینه را در پیش کسان
 یکجذ لبس سیم هر در قدم زنده
 با این محرومی در حضرت خود
 نه سستی در باد و عهد الا
 خوش ما رضه سر کاکان
 ما شمشیری روزگار که با درج لغت
 امکک جهان که در ان مانع جان
 لغت علی از هر دو ان شاه نظر

در حضرت لایم دوستی بد جان
 که مشغلا غار نیم که صد و صفا کیم
 بر شش ملا تار نیم تا ملک لایم
 از رخ نشانی که هم از دور و دو اکیم
 قدری که بر کینه و در جان ضایع کیم
 این چند سینه را از اسوی خط کیم
 در برهما سیم تا فر کما کیم
 بی برک و نوا ایم تا برک نو کیم
 پیمان و پیمان از دست نما کیم
 که لوی سر نفس از باد و صفا کیم
 بجز که چهار سازیم بگر که صفا کیم
 ما هر دو جهان بر هم صدمه کیم
 که علم و عمل جویم که صبح و نما کیم

ان گرفت بخت شرح از در کس
 هم گرفت را این ایمان با مان

باز

یارب بام او ذوات تو
 اسرار نهانی را چون بوش این
 این آب کل جهان بس کشد
 مهر و مهر اگر دزد برای زمین
 انوار جمالی را تا ز صبا
 با مهر علی شای با مهر علی مای
 با مهر علی زادی با مهر علی روی
 ارغش که انعامه بازار چو شبنمی
 در محس روحانی این با مهر علی
 در ویشی و خرسندی خرسندی
 در چنین عجب را پرستند نه زول
 که سمت شود ارکان ای تو
 جبهت که مکان دارت پرستند
 در امن و امان خلق کویم و علی

تا بدر جهان شای این صبر جهان
 اطوار جهانی را جانش بماند
 برش بر سر است زین سری کل
 بر گام این دان نه این زمان
 رویت لیسان لبک است نهان
 امر و چنین بودی فرود است جهان
 با مهر علی جانت دایم جهان
 این عقل سبک سایه پرستند و کا
 نعلت بیسان جان نعلت نهان
 با حال فرین داری با جفت توت
 از پیش عدوت را در نهان
 در سپر شود دوران بخت تو چون
 سیران سبابت زان بر روی
 بر بندگی که جبهت کز آن
 بر روح الا بن این این این

با مهر تو دل ما از حله بر می
 کل فیه درین پیش بگفته بگفته
 ای میل شیدا می با زلف
 از سبک جو که مفر بر جیش کنی با
 تا حاکم که مفر با بر قامت این
 امر و ز که بگو در آن طره هم در
 مردم ز نظر پرستند آینه چو در
 کاسی هر گل رویم کاسی هر گل
 دی بادل و جان زخم هر گل
 بر جن و جمال او جانها سازد
 نه از سرم نه صانع از که در صحت
 ای شتری کا لا کمدار کا کن
 دپای دل و جان از هر جری
 نصر الله فتح الله باب الله کون
 حورشید با لاشه آینه بر صفا

میکن دل بر جان شایسته بر می
 با میل این بستان من و کز می
 از عذر کان ما بن هم سخن می
 با شتری کا لاسن ح و شتری ام
 سو دا که درین بود از سبک و می
 امید کن سیشما را سحر می
 اندیشه من از دریا از چشم می
 این مبر و سامانی از در می
 دل رگدازی که دم چانی بر می
 من بر سر را نهاد در مای در می
 شخی که می دانه شری که می
 جان که خری ام دل که بر می
 که صبی که روی که شری می
 از نام و دل و خلق بی نام می
 در روی ولی بگر تا برود و جان

باید

باکی بود و هیچ جان خورم
 هر چه بدردمان کدام است
 مکن فرود آمدن در آن
 هر که حیوانی ما را چاری است
 سخره که دم از روی خویش را
 تا یکی از خوردن سبکهای او
 خاک ایران بر برابران خورن
 بسته دارد لب چو خندق در زبان
 چون شاد روان عسرت در ام
 تا با بار نام چشم خویش
 دل ندانم تا بر دل بر تو
 فاشم از راق از زردان غا
 حاکم است که محشر علی است
 فاشم ان خلدوان از علی است
 دوستان طرح سخن در کسرم
 در اسنان خندان و چهر کسرم

خیر ابدل تا عشم جان خورم
 تا تو من ان در بدردمان خورم
 مکن فرود آمدن در آن
 هر که حیوانی ما را چاری است
 سخره که دم از روی خویش را
 تا یکی از خوردن سبکهای او
 خاک ایران بر برابران خورن
 بسته دارد لب چو خندق در زبان
 چون شاد روان عسرت در ام
 تا با بار نام چشم خویش
 دل ندانم تا بر دل بر تو
 فاشم از راق از زردان غا

در شمار موی و موی دل
 که نه بر مهر موی بودی
 گفت با رعنی ما را در دست
 از چنین جنتش در پای خود
 از پر آینه بر آن نوردان
 غوطه زن در روی بدت پای
 تا یکی بکانه دل بشی ز ما
 خوی ز پاروی ز پنا دوست
 هر که کوشی پسند بجهت
 هر که طوی فدای پسند بناز
 هر که بشیرین زبانی در سخن
 هر که شایخ کلی در کلستان
 در طبعیت لا مکان بر سبک
 جان بکلی می دل دارم از آن
 معجیل معجب دل دل معا

در جوار ریا الا علی است
 رقی الا علی نمی اراست
 از در مد کنه بر خوست
 که کبریت سی بهمت است
 تا به بی لا مکان صحرا است
 تا با فی سبک ان در با است
 از برای استنشانی رات
 زب جان کن از که بر پست
 بر لب او نکل طوب است
 شایخ او را مع خوش اوست
 سکرش را در ملک کاست
 کلینش را میل شیده است
 در حقیقت لا مکان ما دست
 کتبی دل دل سبک است
 دل دل حبت عقل کل است

باید

در هیچ نامه خبر کسیه خویش
کند در بستن بل فی عیب
ضربت آن روز خدق از کوه بود
روسلان شوژانده قارینش
خانی از زان بود درین سخن
او خدای علی باشد از خدا
با تو حدیث موعده گشته ایم
از خلاف نمیشد در ازاردی
ان بجهت خود در سبکاردی
صهاران بسین گت برزوک
نشکلی را می پست مذراب
با تو لایش درین ناری گشت
درین از نام او

بزم جان بر زین در روز گم
ازید الله شفا بر کس
کس حدیث از قول پیغمبر
خوبن را نامی کجی کا کوسم
حفری در نه با محض کوسم
هر چه گویند از خدا با کوسم
سوره و حیدران از کوسم
نام آن قوم بر او کوسم
قصان عصمت بر او کوسم
خبر ناکه کت بر کوسم
چاره کوشیده از کوسم
هر بایلین ماه را کوسم
خاک را ز رخاره را کوسم

عالم آباد از نقاصی علی
شاد آدم از تولا علی

باز آباد

باز یاد روی دلبر کرده ام
النس و افاق را می گین لغن
روز من فیروز از ان شاد گم
با تو هم آید و نلفر بر کانیات
بیشش کردم زان کاه هر
از کرامت های شادین علی
اب اندر ش گلشن و او
مجلس از طیب و طرب آرام
باوه از سنگ و کلاب انچه
قد سبان برین می دیدند با
می شنیدند می زین مدح علی
بجده بروندی کلک و درم
ز انبیت را مدح اراستم
با تولا علی در دعوت
عنی حیدر سر کشت ز زندگی

خاطر خود را منور کرده ام
باز از ان لغت منسه کرده ام
بست حدیث مع حیدر کرده ام
بحدت نامه مخلصه کرده ام
فی عطشش از حوض کوه کرده ام
کار سیلاب و سندر کرده ام
خواب اندر صفت او کرده ام
که منور که مظهر کرده ام
شاخ طوی عود محسه کرده ام
تا چه نه مهتا که در خور کرده ام
هر زمان می مگر کرده ام
تا چه من با کلب و دوش کرده ام
نازاران بر جمع و تهر کرده ام
خوبن را قارغ رحمت کرده ام
جت حیدر سر کشت بنده کی

دارم اندر سینه سنگ و او
ان بشوید این بسوزد علم زول
نار او نار است و بود او است
عقرا با عقل نبود می بنود
بهر مان فرشته و ما که نمییم
تو علی را می شناسی از به
بنده گان از چند خوانی شادنا
دالی ملک و دو کوه ناکه کن
تا تو در چای ندانی جا به است
ساخت بس بر دخت کبر با کتا
تا خبر گاهی ز منی رود می شفا
بر عددی شاه مالک از چشم
بر دلی شاه خازن از چشم
تا که از چاه طلیس است واری
کبت کنت در خور که داد بود

تا بر ناز و عشق جان کا
این اثر دیدم کت و او را
از جهان کم خواه این کجوا
بیت باشه استی رو با
این خبر با کجی زین کراه را
ما شناسیم از علی الله را
رو بر ایوان نه که می شاد
مدح می گویم ولی الله را
از برون چاه با بی جا
چینه و خراگه منسه و ماه را
زان طرف بوجهی خورگاه
با بدید نماز با او افراه را
تا دید هر رسم ان نمنا را
دست بر جل المین زان طایر
ان مبر المومنین حیدر بود

باجام

با جهانم زین بس با از نیست
زین فرودش را با از جان
بچ سووی در دکان کا پناست
دید بر دیدار او هم ای مرغ
خواستم در روز نکاش جان
کبها و وزم بساری جهان
در خراب آباد کجی گشته ام
دزد گاه همچین ترا دیده ام
کار با کفار بر بر کشته
کی دوا جویم که درد عشق را
زاد از انجا بر که کجی زاده
و حدت انجا جو که در حدت کده
هر چه جوئی زین هزار و زان
با کار از ان و در داد و
بر درش خواهم رسم با کرده ام

کا بدین بازار خوار نیست
دین بدینا زشت و دینا زشت
بر زین مع حیدر کرار نیست
دیدن لایق دیدار نیست
رو برین سپهر ان نیز از نیست
پشم اندک بسام جزا نیست
در دبارش زادی دما نیست
جمله در خواب دخی بیدار نیست
کار با کاه است با کفار نیست
در سرای ما کجی سپار نیست
کار انجان که انجا کار نیست
عمی و منور و برودار نیست
خو علی و احد مختار نیست
خو قران و عمرت اطهار نیست
این غزل خودم می پرش کاه

یا علی بخت سید آورده ام
تا که بر دم بران چیل امین
جان افلاکی در اندر خاک بود
هر جا در بخت خیار است
آب دهن را طبع خوشین
خج تاب از زور از دست
بی مفر بودم از ان ابر کرم
دستانش را از بنام عجم
تا نیم برستان رحمت
تا بدار از من اندر در خنجر
جان دول سید بر هر خاک را
عذر من سید بر بر خون
گر ناسم کن نهای سیدیت
دوستانت دایم اندر خلد با

بر دست روی سید آورده ام
رشته از جل الورید آورده ام
حسب خاک بر فرزند آورده ام
بر دست روی سید آورده ام
چرخ سرکش را هم بر آورده ام
از خنده قد کلمه آورده ام
میر ما از شاخ سید آورده ام
ای سبیل من فرید آورده ام
نفت این نرید آورده ام
سرکشت بر این سید آورده ام
انچه درستی پدید آورده ام
جان دول بر این سید آورده ام
رخ ز خاک ان کشید آورده ام
سند کاش را سید آورده ام
لین جا دیدن بر اعدای تو با

تا دنیا فی سبشی مجلس اند
فاصه در پیش که بر او با
سطل مونی چاکه تو با
اب نماند درین اولالم
مدرس غیش است شوق غلام
فصل خان ای ز اقباس فضیل
فته ابرو روح کشته نجسم
باد او از چو شعله سرکش و بر دم
این پذیرند و حسیان حقا
عین نبرد آینه که یابی فردا
دل جو موسس لب لبنت
احسن کو با عجب فنا و دمان
دانش اگر دیده چو زردید
زنده وارگان شناس قاضی خاز

کریمه کلمش بود مجسم اند
در پیشستان و نور مجسم اند
سنت طرب در صمیمه نور
خواب نماند درین و درسم
فصل غنی از رسد سید
بر تو را بت بود معقب اند
بیر بلا را بدو مکتوم اند
این خود در زنده بر حرم اند
چون تو ایسی اگر بمانم اند
بر پرسیخ و کام که کم اند
امرو الا بدین موسوم اند
میر طغفقت بر طبع احسن اند
انچه خرد را نهان بدید بدید
انچه شناسی سید و پادار کارزا

بدرت

مجلس شامی فی
تاریخ ۱۰۳۰

ای که در مجلس کوی نشین
را دی همزه از فدای ندی
علم سماوی بهر چه نای است
خنده بکشت حطب منر کرد
تج بنسالتش شاد روی خوش
اولت ادب اری سید اودا
کشتگان سینه ز فقه مجالس
مجلسی ارکسته بنار و سوشتم
از رخ و از قامت چو رسته
سخن و در جان سید
از درخشش شناس و از درکش
خبر و بسند اندرون مرام
کو بیت استه این طبعه زنی
عین سبک خیز را بیای و راه
ساقی مجلس مبار آورده روشن

بجده طاعت بر العین سوزند
بیتهم بر دوسه روز با نوا
حکم قرار از چاکه حکم قرار
تالسه ز من تحت لفظ و بیان
کلمه و بنا از خود تیغ و سنان
اولت این اری از زمار امان
لبک صندرسش بنام کشته
دیده بر است کشته و مجلس ترا
مجلس بار از زینت جازا
عذر من به نظار منظر انرا
بکجه موی جان و در مغنا
سج مدیف بر کداز رحمت جازا
کوش فرادار قول نای توان
چند جا ز با پای مجلس کرارا
سطل مونی باز نماند ازین

باده روشن بجای صحیح
باده سوز و دشت کسار
جام صبوی کجی که نامد کرم
تن جوگی جان بی جان تالین
صبح خنجرین امید ایش تاری
ساقی گلچهره من زایش با
ان دو حرف نشانه سوزش
ز م طرب را است زهره دیده
حکمت کجاست خورشید نای با
انچه ارکسته جو جیح بر جسم
نماند باز در کشتن من از

نغمه موزن بر نسیم ناله موزون
ای سکن سینه در کله کلشن
جان و کیمپستی اندرون مکن
جان جوگی می نمی بسا غوش
چون رخ در لعین بار تهره
نخله طور است و بوم وادی
گاه خنجرین درند و گاه بکین
شور و خفت رات و دوگون
دف بطبا کچه درد و کجا کج
از می ورد و در و دوسا فی
شوطرا زنده در مدیح تو ازین

ز زنده و زور رسم خواه که از دور
کج ز فارون بماند و رخ زرقان
نمت الکتاب ببولک
الو تاب فی ندر
رجب ارجب
مهم

بدرت

